

[Afghanistan Digital Library](http://hdl.handle.net/2333.1/bnzs7jd4)

adl1196

<http://hdl.handle.net/2333.1/bnzs7jd4>



This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu

۹۰
فاعتبروا یا اولوالالباب

چشم و کوشی را که «بیدل» بیست فیض هیرآی
در نما شا کاه معنی روزن بام و درست

شلاق عبرت

اثر طبع و خامه عصمت الله شرقی

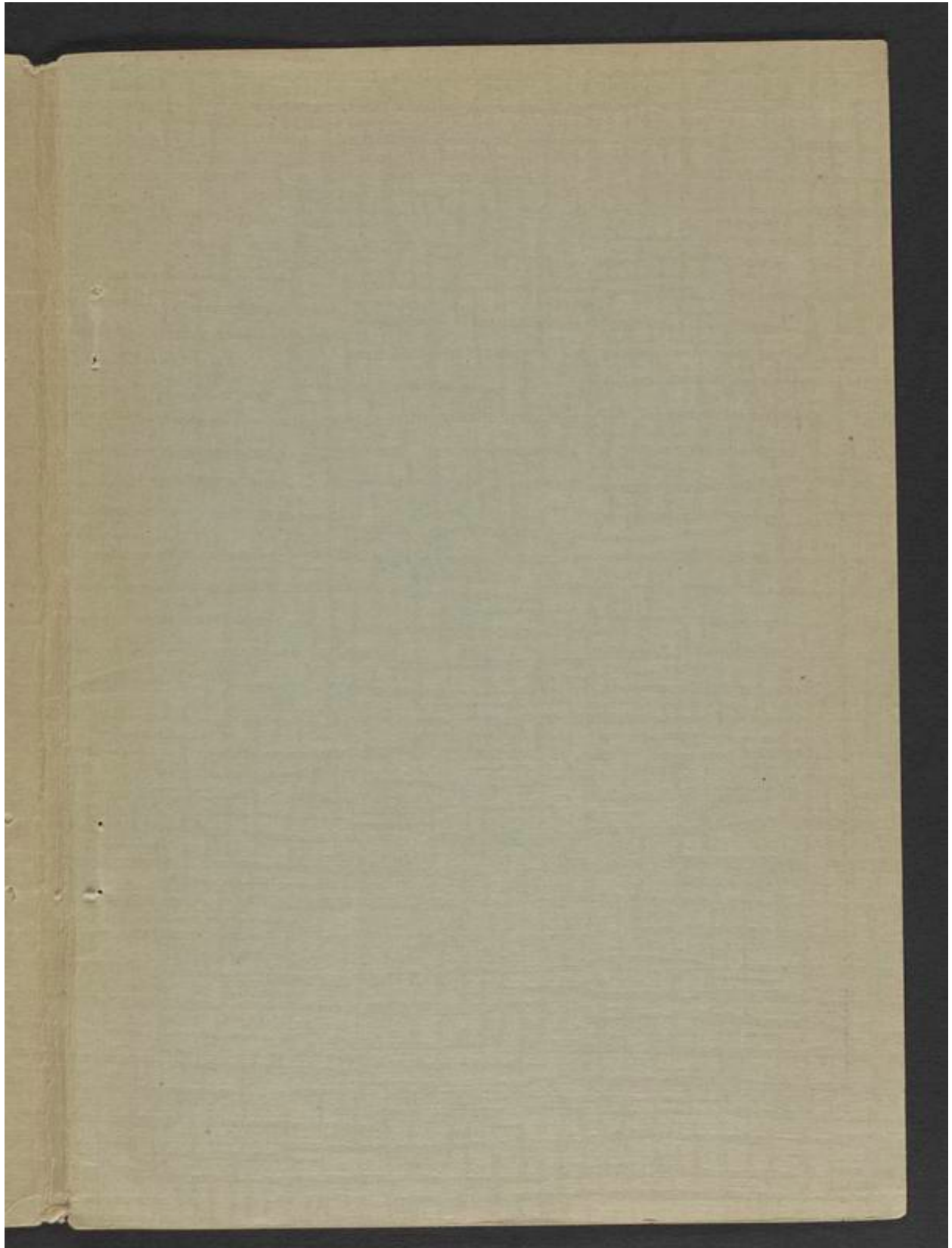
برج مغرب ۱۳۳۴

۱۰۰۰۰۰۰۰

تاریخ طبع

تعداد طبع

حقوق طبع محفوظ است



فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ

چشم و گوش را که «بیدل» ابیت فیض عبرتی
در تعاشا کما معنی روز و زن بام و در ست

شلاق عبرت

اثر طبع و جامعه عصمت الله ذرقی

برج عقرب ۱۳۳۴

۱۰۰۰ جلد

تاریخ طبع

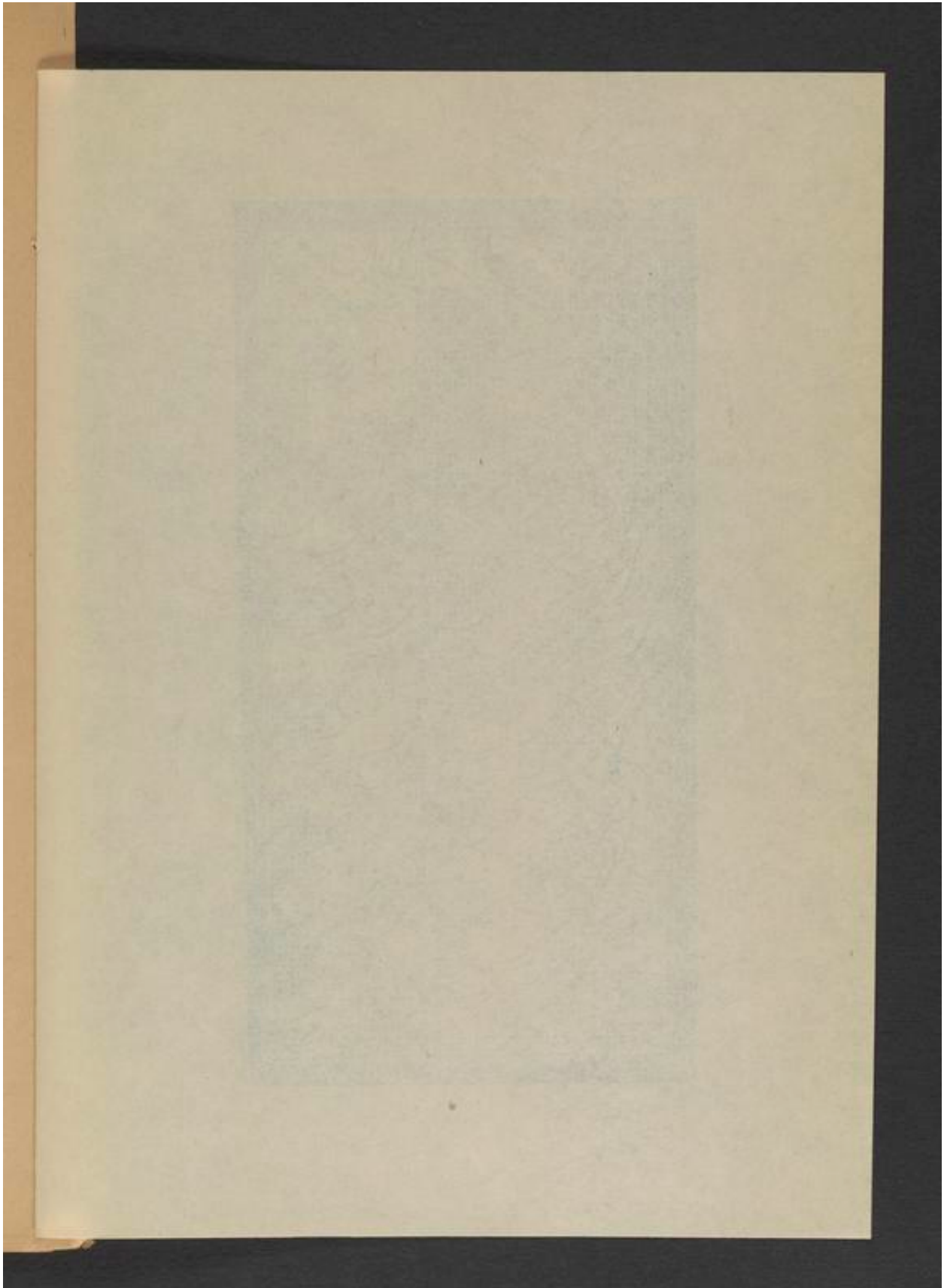
تعداد طبع

حقوق طبع محفوظ است



عصمت الله شرقی





عرض مرام

این داد و بیداد این آه و افغان این سوز و گداز این گریه و دل‌له این کله و گذار
بالاخره این انتقاد و تردید که باین رساله درج است همچو نیست عرض است دشنام نیست
التجاست کور و کثره نیست حقیقت است اشاره و کنایه نیست صراحت است یعنی
پارهای دل سوخته است و دود جگر افروخته. ناله‌های جان بیچاره است و فریادهای چگر
یاره یاره. این داد و بیداد از پس مانده گیهای عالم اسلام است نه از تعریف و توصیف
نرگس بادامی این آه و افغان تقبیح و تذمیم جهان و نادانیت نه تمجید و تعمد ایرادهای
کمائی این سوز و گداز از دور ماندن از معارج عرفان است نه از فرقت مه پیکران
جسمانی این گریه و فغان از غلبه احتیاجی و ناتوانی و نادار نیست نه از هجر و الم
محبوبان بازاری. این کله و گذار از غفلت و بی اعتنائیست نه از ظلم و جور معشوقان
هرجائی. این تنقید و تردید و همنمائی به مقتضای حال است نه برای متکابر و جدال این
وقتی است که خو در آنسکان داده از خواب غفلت بیدار باید شد و روی صفحه افکار
را با صافی علم و دانش صاف و پاک نموده بچهار اطراف نظر باید انداخت و دید و عبرت
نظاره باید کرد که عالم چه میکند دنیا بکدام طرف راه می‌رود ملت‌ها بچه خیال‌اند
حکومت‌ها بکدام اندیشه غرق اند افکار چه می‌سبختند اذهان چه می‌جویند عقول
چه استخراج می‌نمایند ادب‌ها چه می‌نویسند شعرا چه میسرایند علما چه تعلیم می‌دهند
خطبا چه تلقین می‌کنند طبقه عوام چه پیشه دارند طبقه خواص چه اندیشه می‌نمایند
بلی این وقت نه وقت خواندن کتاب و ورقه کلمات نه وقت قرائت دفتر و امق و عذرا.
این عصر نه عصر بحث زلف و کاکل و کمرست نه عصر توصیف و تعریف قد و بالای
دلبران مه پیکر. آن فرونی که فرق سر محبوبان را راه ظلمات و قامت ناز نیشا را
سر و شمشاد می‌نوشتن آن اعصاری که روی پری چهره‌ها را طور و تجلی و خال لب
و روی مه پیکر را هسکدانه حبش زاده زنگی بچه می‌خواستند آن اوقاتی که

(ب)

ابروی معشوقا را هلال، قوس قزح طاق کعبه، محراب دعا و چشمه را پادام تر، در کس هندو، ترک، عین، صاد یا جادو گر و افسونگرش می گفتند آن هنگامی که موی مژگان کلر خان را بیش، شتر، سوزن، تیغ، سنان، خار خنجر، پیکان، خدایک و گردنشان را بیاض صبیح صادق، دسته عاج، سراحی می سرائیدند آن سنواتی که لبهای کلعدار را آب حیات، شهد، شکر، قند، نبات، عقیق، لعل و دهانش را تنگ شکر نمکدان، مرجان، مروارید، حقه یا قوت، لعل، نقطه موهوم رسم میکردند آن ایامی که دندان مومبانا را حباب جوی شیر، مهره مار، نجوم، سلك در و زیباتش را عندلیب زیبا، بلبل گویا، ماهی آب خضر، برک کل نقش می نمودند اکنون آن قرون سپری شده آن اعصار گذشته، آن اوقات تمام شده آن هنگام باخر رسیده آن سنوات دامن چیده آن ایام خاتمه پیدا کرده حالا وقت آن رسیده که ادبا و شعرای عالم اسلامی خصوصاً ادباء و شعرای محترم ما بر حال برادران پس هانده رحمی نموده بعد ازین کردن ایشانرا بزنجیر زلف بتان بسته ~~نکرده~~ و از تیرو خنجر مژگان کلر خان سدور او شانرا جریحه دار ساخته و بطاق ابروی مهرویان سرهای آنها راخم نه نموده و بجاده تاریک موهای سیاه محبوبان آنها را ره نمائی نه نماید بلکه عوض آن همه تشویق و ترغیب بسوی خال و خط و زلف و کمال و غیره، بیانات و مقالات و اشعاری را بسگویند و بنویسند و بسرایند که طبقه کبار و سفارما عاشق و شیدای دین و علم و صنعت و حرفت گردیده خودها را از تا ریکیهای چهل و نادانی، احتیاجی و ناداری فقر و افلاس خارج نمایند و علایل این بیچارگیها و اسباب این همه پس هاند گیهارا بانها توضیح نموده او شانرا بشاه راه ترقی و تعالی دنیوی و اخروی از نظم و اثر آبدار خودها و همنوایی نموده بایشان خاطر نشان نمایند که ترقی و تعالی دنیوی و اخروی بدون از چنک زدن بحبل المتین اسلام و بدون تحصیل علوم و فسون خیال ست و محال ست و جنون .

(ج)

بادبست بنابین فرصت سازك لازم كه قلم را بكف خویش بسکیرد قایم
 بنمایند و بهیچ دسه ملت دا یسم بی که گوید همه دم بر سر یار نایم
 (خواب آن مرگس فتان تو بی چیزی نیست)

(ناب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست)
 هم بیاید که بی حکمت و عرفان گردد بعمل کردن امریه قرآن گردد
 از همه یارو سرائیش پشیمان گردد می که یک عمر باین پریش و جوین گردد
 (کای نسیم سحر آرام گه یار کجاست)
 (منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست)

چون سحر باز کند چشم خود از بستر خواب فکروذ کرش همه باید که بود عین صواب
 سخن فائده مندی بنویسد بکتاب بی که گیرد قلم خویش و نویسد به شتاب
 (سحر دم دو است بیدار به بالین آمد)
 (گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد)

غم این ملت بیچاره بیاید خور دن بار این مردم غمدیده بیاید سر دن
 تن بیاید بره خد متشان افسردن بی که گیری قلم و بف بکنی تا هر دن
 (که اگر رفت و شد بوسه زدن پایش را)
 (هر کجا یای نهاد بوسه ز نسیم جاییش را)

احتمال میرود که بعضی از قارئین شلاق عبرت بما اعتراض نموده سوالی نمایند که
 زمانی که بیان زلف و کاکل و خسط و خال عیبی میداشت پس چرا اهل سلف بان
 مبادرت نموده اند ما عرض میکنیم که اسلاف دو طبقه اند یک طبقه اهل الله اند که آنها
 از خودها اصطلاحاتی دارند که حقیقت را بر مز و اشارات و تشبیهات باستعاره زلف
 و کاکل و چشم و غیره بیان نموده اند و طبقه دوم مقلدین آنهاست که از ان حقیقت
 خبر و بهره نداشته به تقلید او شان اشعاری میسرایند که این بذات خود عیب عظیمی
 است اینجا حاجت قناعت متعرض خود میخوایم سوالی را که امیر حسینی سادات
 از محمود شبستری تبریزی نموده تذکاری دهیم شاید بهمین قدر قناعتشان حاصل شود.

(د)

سوال میر حسین سادات

چه خواهد مرد معنی زین عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

جها ن چون خط و خال و چشم و لب و دست
تجلی که جمال و که جلال است :
صفات حق تعالی لطف و قهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
استاد را دعا اسم معنی نه است
هر آن معنی که شد از فوق پیدا
چو اهل دل گشت تعبیر معنی :
که محسوسات از آن عالم چه سایه است
به نزد من خسو دا لفظ معقول :
به محسوسات خاص از عرف عام است
نظر چون درجه ها ن عقل کرد
نسا سب را رعایت کرد دعا قبل
والی تشبیه کلی نیست ممکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست
ولی تا با خودی زینهار زینهار
که رخصت اهل دل را در سه حال است
هر آن کس کوشنا شد این سه حالت
ترا کرد نیست احوال مواجید

که هر چیزی بجای خویش اینکو است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
رخ و زلف بقا را زان دو بهر است
نخست از بهر محسوس اند موضوع
کجا بیند مرا و را لفظ غایت
کجا تعبیر لفظی یابدا و را
بمعانی گشت تعبیر معنی
که این چون طفل و ان مانند دایه است
بر آن معنی فتا دا از وضع اول
چه داند عام کان معنی کدام است
از آن جا لفظ بهار اقل کرد تد
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ز جستجوی آن میباش ساکن
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
عبادت شرعیت را نگهدار :
فتا و سکر و بیس د سکر دلال است
بدا شد و وضع الفاظ و دلال است
مشو کافر ز ما دایه به تقلید

(هـ)

مجازی نیست احسوال حقیقت نه هر کس داند اسرار طریقت
پس ازین جواب برمی آید که بدون سه حالت که یکی فنا یعنی زایل شدن تمیز است
میان قدم و حدوث دوم سکر یعنی وحشت در مشاهده جمال محبوب حقیقی که درین
حالات هم تمیز ساقط میگردد سوم هلال یعنی اضطراب به واسطه جلوه محبوب حقیقی
که در باطن سالک پیدا میشود در زیر سه حالت که حالات بی خودی است اجازه ابراد
این چنین الفاظ داده شده و خارج ازین سه حالت برای احدی جواز نیست که از زلف
و کاکل و خال و خط بینایی نمایند و اعتراض ما هم به آن اشخاصی است که از حلقه این
حالات سه گانه خارج میباشند.

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنانم یفسد کبیر خود افعال

عصمت الله شرقی



بسم الله الرحمن الرحيم

شلاق عبرت

من اعدو خوانده از وسواس شیطان الرجیم ابتدا کرده به بسم الله الرحمن الرحیم
بسر کشیده از جگر تکبیر الله العظیم خوانده اللهم صل را به محمداً و آله
مسیدهم پسند ایها الناس اتقوا را با شما
می نویسم لیس لای انسان الا ما سمی
از برای آنکه بر چهل و غرور افتاده ایم از برای آنکه بر نقص و فتور افتاده ایم
از برای آنکه از تعلیم دور افتاده ایم از برای آنکه ناپیدا و کور افتاده ایم
ببادل بر درد و مسوز سینه و چشم بر آب
میکنم شخص تغافل کار آئی را خطاب
ایکه از دنیا و عقبی بی خبر افتاده در چه تاریک نادانی بسر افتاده
در گِل تکبیر ز غفلت تا کمر افتاده سود را بگذاشته اندر ضرر افتاده
یا بهیرو در میان خاک و خشت پوشیده باش
یا بیا چون زندگان در کار خود کوشیده باش
از تغافل از گفت عز و وقار رفته ست حرمت رفته ست یکسر اعتبار رفته ست
یستی مدهوش کرده اختیارات رفته ست هوش از مغز و دماغ هوشیاری رفته ست
یا به خلقت مانده شدای غرقه درد و محن
تا بسکی یا در سر یا می نشینی جان من
من با حوالت چومی بینم دلم خون میشود خون دل از راه هر دود بدی بیرون میشود
وضع من میگرد و حال دیگر کون میشود جان غمگینم نحیف و زار و محزون میشود

(۲)

بسکه هوشم میرود میگویم از قسطنطنیه
 اینک می بینم به بیدار بست یاربیا بنواب
 همجواریت سراسر آسمان پیما شده
 از ره علم و تفنن از همه بالا شدند
 چشم خود بکشوده اطرافت ندرای ایک خو
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان پیش در
 طفلیت بر لپو و لپ و پاوه جولانی گذشت
 ماه و سال سر بر اندر موس را نمی گذشت
 تا خیر گشتی ز خود قند و قوروت رفته ست
 از سرواز کله گشت ریش و پروت رفته ست
 تنبلی در روی عالم زار و دل ریش نمود
 غافل و وابسته صد گونه تشویش نمود
 با وجود آن حال خود نمیدانی هنوز
 بر همان مرکب سواری و همبرانی هنوز
 آنچنان سستی تواند کار و بار خویشتن
 آنچنان بر کاهلی غرقی تو تا خلق و ذقن
 تا تو بر خیزی ز جای خود قیامت می شود
 عمر د قیامت آخر و یوم الندامت می شود
 حفظ نام و نشک با هستی و غیرت می شود
 آبرو حاصل ز دارائی و دولت می شود
 ز قد کی اندر جهان اخ و دبی دارد بکار
 بوب گفتن ای عزیزم دولتی دارد بکار
 چشم عبرت باز کن در چار سوی خردمگر
 خوب دقت کن بهر سویت با عمیق نظر
 در جنوب و در شمال و شرق و غرب و بحر و بر
 تا کد امین پایه بالا رفته افکار بشر

(۳)

تو هنوز ایجان به بحث و رقه و کلمه استی
 غرق اندر گفتگوی و امق و عذراستی
 نابی کش میشود بر فرق تو آدم دوسر
 نابی از پنجه ز خیمت میکنی ند بر
 میروی آدم نابی جا تا تو باریل دیگر
 نابی منت کش بینگاه با شی ای پدر
 نابی تا چند آ یا تا کد امین و قت با ز
 باوشوی دیگر ان می خواهی ایجان نماز
 نابی در بند زلف و روی بار افتاده
 محو چشم هست خون ریز نگار افتاده
 هست و مدعوش هوای گلهزار افتاده
 از خیال روی مهر و بان ز کار افتاده
 خویش را بیدار کن یکدم که کار از دست رفت
 زمین تها فل هست و بود هاز کف ای مست رفت
 چند افغان میکنی از عشق رفتار و خرام
 چند برو سف خرام بار میبافی کلام
 چند رسوا میکنی خود را به نزد خاص و عام
 چند می خواهی چنین بیستی تو با شوق تمام
 کای ره خوابیده را از نقش پایت بالها
 و زخر امت عالم آ سو ده را زلزله بالها
 زندگی تا چند از نان کدایی میکنی
 نابی خا که بخانه بی تو انی میکنی
 نابی هر شخص را و صف ریائی میکنی
 با کلمات تا کی ایجان آشنائی میکنی
 روز و شب با تمبلی همخانه بودن خوب نیست
 طعمه سار خود کی و بینگاه بودن خوب نیست
 باجهات عمر ها شد در جوال افتاده
 بار غفلت گشته در چاه و بال افتاده
 بر خطا کاری ویر راه ضلال افتاده
 غرق عشرت گشته برو هم و خیال افتاده
 کو خجالت تا کمون یک لحظه بردادت رسد
 کو پشیمانی که تا باری بفریادت رسد
 عمر خود را بگذرانی چند بیکارای پسر
 نابی باشی بدوش دیگران بارای پسر
 از طمع تا چند کردی در بدر زارای پسر
 از کدائی در نظر ها میشوی خاوی پسر

(۴)

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
بک سبق شا کرد استغنا کن این ابرام را
تا بکی خوابیده بر جا باوه کوئی میکنی عیب خود نادیده تا کی عیب جوئی میکنی
با غریبان و فقیران ترش روئی میکنی مصرع دشنام خوانده تند خوئی میکنی
غیرتی کوتالب از هذیان بهم دوزد ترا
خندها بسیار کردی کریه آموزد ترا
ای کها آشنایانند بشته آبنده کن موش و فکر خویش را از زلف خوابان کنده کن
خویش را از نور عرفان بیکر رخشنده کن از حصول حکمت و فن جان خود نابنده کن
خینه بی غیرتی را از دو پای خود بشوی
غیرت بهر اعتلای خویش را هی بجوی
چشم بکشا و باطراف و جواب کن نظر تا چه می بینی ز علم و حکمت ای نور بصیر
رو تو هم بر بند هم چون دیگران چنانا کمر کوشی بشما که کردی صاحب علم و هنر
اینقدر بی همتی و قانوانی تا بکی
تنبلی و کاهلی و تن کراهی تا بکی
سالها دریاوه کردی عمر خود کردی تباه تا قدم مانندی چو کوران سخت افتادی بچاه
از کها انت چند فرسخ دور افتیدی ز راه تا خبر کشتی ز حال خود نه سرما ند و کلاه
اینزمان ای کمون بشیمائیت را بردار کن
مشت بعد از جنگ را در کلمه خود وار کن
دشمنانت اندر کلاهت دم بدم بر میزند از درون ینبه با همراه نشتر میزند
که بثلک کبیر کرده که بخنجر میزند که بدم بازیت داده نوع دیگر میزند
تا بکی باز بچه دست دگر هامی شوی
تا بکی آمین گوی قول آنها میشوی

(۵)

اینقدر ما را چرا ادبار بیجا نبوده ست زحمت و رفیع و الم ای یار بیجا نبوده ست

نیستی و مفلسی بسیار بیجا نبوده ست دشمنان ما را بخود چون ما بیجا نبوده ست

از برای آنکه غفلت را برادر خزانده ایم

چهل را بر فرق خودها با کرامت شانده ایم

کریمی خواهی که زین ادبار و غم بکشاوی کس و ریت زایل بشکورد عالم و بینا شوی

رازدان و نکته سنج و عالم دنیا شوی مثل هم اقران باوج نیل کون بالا شوی

از جهالت نوبه کرده راه عرفان پیش گیر

اگر شیطان را گذار و حکم قرآن پیش گیر

تا بکی باشی توان در مرکب جهالت سوار تا بکی در دشت غفلت میکنی گشت و گذار

تا بکی در کوچه چپ میزانی خود را ز کار می پری تا کی بیال دیگری ای نا مدار

باد و شمت یار با باد برو تن ره میر و

بند بی آلاش ما را ز جان و دل شنو

آرزو داری اگر عز و مقام و منزلت رو بمکتب آر بشما ای عزیزم جدیت

روز و شب با فهم و دانش خویش را کن تربیت تا بگردی رفته رفته عالم با معرفت

روح پاک مصطفی (ص) کرد در جهالت شادمان

از همه آفات دنیائی بمانی در امان

کوششی و جد و جهدی کن که تا دانا شوی غفلت زایل بشکورد عالم و بینا شوی

مالک یک شوکت با عظمت دنیا شوی صاحب یک سولت بی مثل و بی همتا شوی

بشت وصف غمزه خوبان میکرد و کار کن

روی یک خورد را دو ساز و دی خود را چار کن

شوکت دیرینه خود را ز همت کن طلب عظمت با رینه خود را ز غیرت کن طلب

حشمت دو شینه خود را ز حکمت کن طلب سولت پیشینه خود را ز شمت کن طلب

در درون بینی خوبان ازین پس جام کن

بیش ازین خود را به نزد این و آن رسوا مکن

(٦)

تا که جان داری تو ای یار عزیز با سفا بر علاج درد قوم و خویش کوشش می نما
 اندرین ره جان و مال خویشتن را کن فدا بی که يك عمری فو یسی همچو پیشی ای فنا
 (زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود)
 (بخت گریاری نماید مشک مرهم میشود)

بادایامی که بودا کبار ما هم مثل ما قابل تربیت و تعلیم و بسی غم دائما
 گری تعلیم آنها سرف می شد روزها با اسولات صحیح وجد و جهد بی ریا
 جمله ما عالم و عالمه زاده می شدیم
 بهر خدمت در وطن ایندم ستاده می شدیم

ایک چون اقوام ما از اقتضای روزگار بی به فن عطف نظر کردند بی بر علم و کار
 زان سبب شدان تعداد از پیششان رو برقرار مختلف گشتند با هم رفت از اوشان اعتبار
 از برای آن بحال خویشتن درمانده ایم
 ملت بیگانه بیچاره پس مانده ایم

از جهالت عده گردید مصروف فلاش عده با سه بجل کردند در هر سو تلاش
 يك گروهی را بشد با تردهر شام و صباش رفته رفته آنچنان گشتند دلداد بر اش
 تا متاع دین و دنیا را يك دو باختند
 خویش را در چاه کم ناهمی بسر انداختند

عده بر بازی فسکوت شد شام و سحر عده مصروف شد بر برد و بازی پنج پر
 عده مشغول شد بر چار رنگ ای با خبر عده از تیکه اش شد تیکه تیکه در بدر

يك جماعه کرد خود را مبتلای چار بیچاق
 يك جماعه کشت بایند بالای جفت و ناق

آن یکی را جامه و دستار زفته در کرو و آن یکی را چکم و شلواری زفته در کرو

(۷)

دیگری را که نه وایز از رفته در کرو دیگری را چارق و بیزار رفته در کرو
 هر یکی با دیگری میگفت از فرط محن
 شاد بید زبستن تا شاد بید زبستن
 رفته بودند هم تغار و تابه از دست قمار جای جوش و چینک و افتا به از دست قمار
 کوزه و دیگ و طباق و چاه به از دست قمار بیم ساق چیلی و پا تابه از دست قمار
 سر نمیگردند بیرون زمین سببها از حرم
 خوی بد بر تن بلای جان بود ای محترم
 آن یکی شهادت بود القاب خود را چیز کر هر زمان میداد بول یک برد و با شمس دگر
 دیگری میگفت جان از شام تا وقت سحر تا باز آن دگر راهم ذلیل و در پدر
 تا که اندر ریسمان غم چیر ببخش کنند
 افکنند دو چاه گمنا عیش و درویش کنند
 از رفتن قمار و کارهای نامواب رفت هستی شان ز کف گشتند یا بشد عذاب
 ای غم روز سبایی خوف از یوم الحساب رنگ و روشان زرد حال و وضعشان بکسر خراب
 هر یکی میخواهند این مصرع به چندین مدوشد
 هر چه آید بر سر فرزند آدم بسکزد
 بختشان از برد و باز چکه بوشد و از کون قرضشان از لایتری بازی گشت یک برده فروزون
 هستی شان از جیبشان زمین کار باطل شد بیرون زمین بطلات کاری کرد بدند نادار و زیبون
 روز شان روز گری (۱) شد شاهشان شام بلا
 ماهشان ماه محرم سالشان سال و بنا
 بر قمار هر دم که او شان مجلسی می ساختند بارخ و دوهشتی خود را چو می انداختند
 از برای برد دیو آسا بهم می ساختند کر نمی بردند فرسای پول خود می باختند
 اف کشان میگفت باز بده بهمراه دگر
 این هم اندر عا شقی بالای غمهای دگر

(۱) گری در پشتو بمعنی ساعت است و درین جا کنایه از سرگردانی میباشد.

(۸)

عده يكشاخه ميگشتند با صديف و باد عده يك ششكه ميرفتند با فغل و باران

عده دستار بر بيج و پس بيز ايرقاد عده بر چيه شاخي و شهبور با افساد

مان جو درخانه بي و آروغ ازروي يلو

روده شان ابيات خان ولاقشان خورد چلو

براستنكا نشان كه ميديدي اخ و ديو غلو كا كه اشان نعره ميكردند در هر چار سو

چاچهاشان مست ميگشتند اندر گفت و گو جمله يف و باد بود و هم يثباتي و نغم چالو

بي از اوشان كاود نيائي بر تنگ و ساز بود

كار عقيبي هم به وزن همين آواز بود

دسته از دود چرس و بنسك خود بيكار شد دسته يا شد تنها كور هم اموا ر شد

دسته هستي خود را داده با سبك ر شد دسته زار و نحيف از شيره كوپر كشتار شد

آخرش با چورت اول اسب با بالان برفت

هم با چورت دوم و سوم سرو سامان برفت

از ره بي دانيها عاشق قليان شد بسته سر خانه و دود چلم از جان شد

از خيال هيكل او خوشدل و شادان شدند و ز اسكاه لمبه اش مسرور و هم فرحان شدند

عاقبت دود چلم تشكيل داد و ابر غم

ريخت اندر فرقشان برف بلا و باران هم

بنك را يك دسته شنگ عقل خواند و نوش كرد دسته عيش دو عالم خوانده هر دم بوش كرد

يك گروه هم مرهمش دانسته رو با سوش كرد عده بيج نفاقش گفته جمعي چوش كرد

عاقبت مجنون مادر زاد شد از دست بنسك

هست و بودش جمله كي بر باد شد از دست بنك

(۹)

دود چرس آخر بجسم و جان او هفتا نه شد که لمختی-گر دید از خلق جهان بیکانه شد
در میان مرد و زن مشهور بر دیوانه شد خویش ز آبادی کشید و ساکن ویرانه شد

جاغلان جمع آمده اخلاص مند او شدند

غافلان از بی تمیزی در گمندی او شدند

تاریک مهابتی خوانده دور او حاضر شدند با ملذک با باش گفته سوی او ناظر شدند
از حضور او بشهر قشله شان شاگرد شدند مردم آن ناشسته را از جان و دل زایل شدند

آن یکی شمس الحقین خواند و در کرمصور گفت

بالمقابل من-کورش بر سیصه و با عور گفت

آن یکی از چهل خود او را ذوی الاجلال گفت و آن یکی ز او تاد خواند و دیگری ز ابدال گفت
دیگری قطبش خواند و دیگری ذوالجمال گفت دیگری بر خواسته او را ذوی الاکمال گفت

آب قلیان و را ماه اشفا کردند نام

خاکه چرس و را امالد و کردند نام

تا که از ناهمی و نادانی تریاکی شدند شش مندوره نور در راه بسی با کسی شدند
ماشکی و الول دادند و از او حاکی شدند دور از چالاکی و از طبع در راهی شدند

کریه نان پخته شانرا از میان خوان ربود

نازیی خوابیده آمد هر دو را یکسان ربود

جستار از خورده افیون ضعیف و زار شد لاغر و زردینه و بیکار ره و بیمار شد

روز و شب بر چورت افیون رفته هر يك خار شد از صف انسانیت بیرون شده بیکار شد

(۱۰)

قوت از کف شد بیرون زمین مرده های جاندار
 گشت زمین مردان خواب آلوده حکمت برقرار
 کو کتار از مغز شان فکر و پنداری کشید
 کم کم اندر ذلت و فقر و نیکو ساری کشید
 تا که اندر کله شان بی ریش ماند و بی پروت
 در میان خانه شان بی فند ما ند و بی قروت
 خونشان فاسد شد از غمزه کشی اندر بدن
 قوه شان زایل شده گشتند همچو بیریه زن
 از ضعیفیهها مجال پشه کش گفتن نماد
 قوه چو گفتن و با اخ و اش گفتن نماد
 آن یکی سبز آب خورده جان خود مغرور ساخت
 چشم خود را سرخ کرد آید خود را کور ساخت
 جسم و جان را در بلا افتاد خسته و نهجور ساخت
 از روم عقل و فراست ضویشتن راه و ساخت
 هر کیش از زیر پا بردند و او فهمیده ماند
 بانگ کوس از هر طرف بالا شد و شنیده ماند
 دیگری نوار خود انداخته اندر دمان
 یا بسوی کار یعنی بشد فکرش روان
 یا خیالش رفت هر فرسوخانه آقا فلان
 تا که خوابش برده نام از حلق رفت اندر شکم
 معده اش فریاد زد با او که خیز ای بی رحم
 آن یکی کبکی گرفته یک بازی عشق کرد
 و آن یکی دنیور و با بگرفته سازی عشق کرد
 و آن یکی شاهد شد و از بین نازی عشق کرد
 دیگری برخواست از جا رفت و بازی عشق کرد
 دولت از کف رفت عالم سوخت و شمن جان گرفت
 هر یکی را دست و پای بسته خموش آسان گرفت

(۱۱)

جنبه مد هوش و عت از لاله زهنگوله شد

جنبه مغمو را از سوت و صدای توله شد

جنبه هر شب بدو را بر تنگی کو اوله شد

جنبه از مفته خواری رفته رفته سوله شد

تاخیر گشتند از دنیا بکه آب از فرق رفت

حاصل دنیا و دین از نزد شان چون برق رفت

عده بنشته اعلان سنگی داده بود

عده خوا بید اعلام د بنگی داده بود

عده اقرار خطهای کسری داده بود

عده با دایش اظهار دورنگی داده بود

شغل دنیا بود اندر فکر شان بکسر حرام

بود کسب و پیشه شان خواب و کاهات والسلام

چون بدلیا چشم بگشادیم ما یان سر بسر

خانه ویران و چمن ها آبترو زیر و زیر

مزرعه بی کشت چاشمه کو رویی بر هر شجر

کو چها معلو زیار و خا نهایی بام و در

بنگ حیرت دود مد هوشی به عقل و هوش زد

چشم می بستیم و ایس لیک غیرت جوش زد

چون اسکه کر دیم هر یک در زمین و در یسار

در فقا و بیش روی و فوق و تحت این هر چهار

با نان و میر دو همه خورد و کلان روز کبار

جمله خوا بید به تخت پشت زیر هر چنار

بود خالی فکر شان ز اندیشه چون و چسرا

من تدبیرم با کسی باشد غم روز صبا

(۱۲)

فرقه خوا بیده میگویند ما اوستا ده اسم
 جنبه بیکار میگرداند ما خان زاده ایم
 جوقه هرسو به کسل کشتی که ما آزاده ایم
 زمره او میکنند خود را که ما غم باده ایم
 مابحیرت ما نده که اینجا صاحب کردار کیست
 مردوزن در خواب غفلت رفته پس بیدار کیست
 یک جماعه گشته از بیداشی سوته ملنگ
 یک جماعه بسته از دیوانه کی بر نیزه ملنگ
 یک جماعه کرده خود را روسیه از دود پنگ
 فرقه از تنبلی کچسکول بگرفته بچنگ
 کوچه کوچه در بدر گشته گدا می می کشد
 ده بده خانه بخانه بی نوا می می کنند
 دسته خوا بیده بر جا بشرو شلتنگ شد
 دسته از غفلت و بی داشی کسلنگ شد
 از ریه بیهوده کردی دسته یلد نمک شد
 دسته دلداده طنپو رو تال و زنگ شد
 تا که شیر خورده شان بیرون برآمد از دماغ
 دشمنان هستی ایشا ترا یزد آخر چپاغ
 جنبه با غیزک و طنپو ر عمر آخر نمود
 جنبه با تا سکو سنپو ر عمر آخر نمود
 جنبه با سوره عمر آخر نمود
 جنبه با سر نی و شپو ر عمر آخر نمود
 عاقبت مر دند نی اندر دهان طبله بدست
 عاقبت رفتند دعبو ره بکف از طال مست

جلد ۱

(۱۳)

آن یسکی از تنبلی در سایه خفته روز و شب
دیگری از کاهلی یکسو افتاده از طلب
دیگری بیچاره گردیده است از تنگ اسب
تارک دنیا یسکی بنهاد بهر خود اسب
هر یسکی گوید کشیده دست از کارای پدر
یک جو طالع بود بهتر ز خروار هنر
کوشی نی تا رسد اندر مقامات بلند
زحمتی نی تا بگذرد از جهان او بهره مند
جدوجهدی نی که گردد سر بلند و ارجمند
سعی و کاری نی که گردد دور از وی هرگز ند
از برای او گشاه خود کی و بیگانه چیست
گیر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست
فرقه میگوید از چمبول با تمشا لها
یک گروهی از کود و غلی میزند دم سالها
یک گروهی از عوض خان می سراید قالها
یک گروهی با ز میکیبرد ز قوایر قالها
زین آواها کلمه بی مغز افغان می کنند
زین صداها دیسه بی نور کریان می کنند
کر عرب یا تارک یا افغانی و ایرانی است
یا که تاجیک و هزاره هندی و سودانی است
یا که چینی و بخاری و بلوچستانی است
یا که جاوا نی و با مصری و یا آلبانی است
مقصد اسلام است وحدت بر مسلمانی ها است
«آب اگر صد باره گردد باز با هم آشناست»

(۱۴)

بامسلما نان اسگاه بد رسید از روزگار
اشفاق آمد به ملت قومیت شد روی کنار
شد شروع کینه و بغض و عداوت هر کنار
از همان روزی که گردید این خلف آشکار
دوستان کم کم همه معدوم و بنا پیدا شدند
دشمنان آهسته آهسته بسر بالا شدند
کوش پیغمبر و جان بازی اصحاب او
سعی صد یقی و عدل عمر خطاب او
جهد و کوششهای عثمان ذوی الاقباب او
حملهای حیدری و جمله فتح باب او
فتح و تصرفاتشان اندر بساط این زمین
و فتنه از یساد گسروه مؤمنین و مسلمین
شیر جنگیهای حمزه در درون کوه سار
تغیرهای خیالدار در جمله پیرو بحار
حملهای عبدالرحمن در قشون صد هزار
جنگ و جوش سعد و قاص ای حبیب باوقار
غیرت ما را همی آورد بهر لحظه بجوش
خون ما را در بدن می آورد اندر خر و ش
غیرت و مردانگیهای عبیده در جهاد
همت عمر به حرب دشمنان ای خوش نهاد
حرب و ضرب طلحه با کفار و با اهل عناد
عزم و تدبیر زبیر اندر مسفاهل فساد
یادی از مردانگیهای مسلمانان ماست
نقشی از جان بازی اسلاف صاحب شان ماست

(۱۵)

کاه در خیبر سمند عزیم و همت تا ختند
کاه در طائف هزاران و لوله انداختند
د واحد هم بیرق اسلامیت افسراختند
در حزاب و موته هم کاه در حر یقان ساختند
بدر میداد که بوجهل آن زمان چون جان بداد
خاک میداد که عتبه شیبه با او چون فتاد
ز لوله از رعیشان در شام و در ایران فتاد
مصر هم از همت ایشان به فکری جان فتاد
در حبش خوف و هراس از سطوت ایشان فتاد
امپراطوری روم از عزیشان حیران فتاد
خواستند باشی واقعات همت اسلامیان
دیده باشی در سیرها غیرت آن پر دلان
کاه برقی تیغشان از سوریه رخشان شدی
که سمند عزیشان در حمص در جولان شدی
کاه از قدس دادی فتحشان اعیان شدی
قلعه و شهر حلب از رعیشان لرزان شدی
از عبیده پیرس آن جنگ جهان افروز را
کن سوال از عمر و خالد هیبت آنروز را
که با ردن بیرق فتح و جلال افراختند
که به قیسار به کاه دشمنان مرا ساختند
که به با بل جمع گشته و لوله انداختند
در خوزستان هم از غیرت اسب همت تا ختند
قادسیه خوب دارد با د آن حرب و مصاف
میسکند آن جنگ را اسکندر به اعتراف

(۱۶)

می دوا بیدند که می اسپ همت سوی چین
که به سوی هند میرفتند بنا عزم متین
که گشتندی به سا ثور به ایشان قرین
کشتی استنبول ز سعی وجهدشان زیر لکین
مدفن ایوب انصاری نشان آیدم ست
جا مع غلظه بیداد آن فتوح اعظم ست
تیر بار بهای ابن مسلم اندر کجا شمر
حملهای این قاسم در سر هندی بیدر
طارق اندر خاک سپائی که کرد آخر مقر
آن همه از همت اسلام بود ای باخبر
شبهه کردای محیط اطلسی هم حاضر ست
کوه طارق تا برو ز حشر آنجا ظاهر ست
که سمند همت ایشان به مشرق میدوید
که اندا شاخه همه عالم ز مغرب می شقید
که از سوی شمال آوازه ها شان میرسید
که از سوی جنوب اعلا شان می شد پدید
جانشان اوقاف راه ما لیک قهار بود
فکرشان بر نسر دین احمد معتبار بود
بهر آمو که پسر بودی ز لشکرها نشان
بهر اطلس دیده کشتیها و لشکرها نشان
مصر دیده حمله هر یک دلاورها نشان
هم خراسان دیده سر بازی افرها نشان
قاصیه تا هفوز از حرریشان لرزنده ست
قاهره تا ایشنها از رعیشان ترشده ست

(۱۷)

که خروشان از میان بحر پیدا می شدند
که چو شیران جمع اندر بین سحر می شدند
که بفرغانه کهنی اندر بخارا می شدند
که با قریقیا کهنی اندر ارو میا می شدند
بسر کمر شمشیر نیز الله اکبر دوز بان
میدو آیدند هرسو دشمنان را آبر میان
بهره شد آباد از افکار آنها يك قلم
کوفه شد معمور از فیض همان اهل کرم
شام شد از کوشش ایشان با ینما لم علم
گشت غر فاطمه زقیض علمشان دارا الحکم
چشم بکشا جمع آموی الحمیری ز کیست
نقشه تعمیر دل افرور البیضا ز کیست
جامع طولون شد اندر قاهره ز ایشان بنا
شد بقدر جامع عمر بصد زینب وصفا
نوس و فرو ان بشد آباد ز ایشان ای فتا
بنا فت تعمیر فضا میسه هم زیشان جلا
خانه جمع الکتاب را هم بدهلی ساختند
شوردر قبر سن به قرب بحر روم انداختند
در بحبلینیا ز غیرت غلفه انداختند
در میان بسور دو از هست علم افراختند
تا به یاری از یسی دشمن همه میستاختند
کار مارنل را به همراه سپاهش ساختند
گره می خواهی مفصل تر بدانی این بیان
روز تاریخی فتوحات ملکانان بخوان

(۱۸)

شرق می لرزید گناهی از ره بیگانه رشان
غرب می جنبید گناهی از چنین وقتا رشان
آسمان هم تنهیت میگفت بر افکار رشان
هم زمین صدا آفرین میخواند بر کردار رشان
باد کنار هر دی ایشان هزاران جاستی
بیشتر قتیهای عالم نقشه آنها سستی
که بهو دان هر طرف از بیمشان یا شان شدی
که مجوسان در میان خاها یمنشان شدی
که نصار اهره یا پای شان خیران شدی
مشرکان هر سو رسیدی داخل ایمان شدی
فکرهای مرده وادر هر طرف جان داده اند
چار سو را روشنی از نور عرفان داده اند
باد آرزو قصه بطل غازی ای پدر (۱)
که فکند از ضرب تیغش ورمیا ترا سر بسر
تا بجائی داد هر ی داد آن والا کهر
که گرفت او شاه رو می را اسیر ای باخبر
رو میان اطفال خود را بعد از آن بسیار سال
وقت گریه خوف میدادند از غازی بطل

۱- بطل مراد از آن غازی بطل امیر لشکر هشام برادر بزرگ دوم است که با او میان معا ربات
زیادی ننموده حتی در یکی از جنگهای معروف خود (قسطین پنجم) امپراطور روم را اسیر ننموده از
پس که خوف و رعب در دلهای زن و مرد و میان جاگیر شده بود اطفال خود را از غازی
بطل و عبدالرحمن بن عبداللّه که این هم از امیران لشکر هشام بودند چنان گریه کردن خوف میدادند.

(۱۹)

بساد داری قصه جنگ صلیب (۱) ای با خبر
 که ز تعز یکات برار میت (۲) از هر یوم و بر
 جمع گردیده ایا هیزان کبر و قهر
 بر سر اسلام آوردند جنگ از بحر و بر
 سعی شان آخر به مغلوبی و نا کامی کشید
 جهد شان آخر بر سوانی و بدنامی کشید
 آنچه دیدند از دم شمشیر قلیج ارسلان (۳)
 آنچه خوردند از صلاح الدین ابوبی (۴) عیان
 آنچه نگرینی ز نورالدین (۵) بدیدند آن زمان
 آنچه نگرانی با شان شدند از غیرت اسلامیان
 که نظیر آن بد نیامده در روی کار
 هم نکرده بد چنان هنگامی آشکار

۱- جنگ صلیب مراد از آن جنگهای تدریجی دود ساله است که تعارافه امراء مسلمانان نموده
 اند این جنگ را از آن جهت جنگ صلیبی میگویند که هر یک از جنگجویان تعارافه یلباس خود را
 صلیبی از پارچه قرمز میدوختند.
 ۲- بر ارمیت مراد از آن پیر ارمیت مشهور به پطرزاهد است که با مسریا پ بسواری خر
 بهایک ایتالیا و فرانسه را گردش نموده شهر شهر مسیحیانرا برای تعلیق بیت المقدس از دست
 مسلمانان دهوت میکرد.
 ۳- قلیج ارسلان تحت سفری که مسیحیون در تحت ریاست پیه لیر ارمیت نموده تعداد شان به
 پنجمه هزار میرسد در آن اناطولی از دست قلیج ارسلان بن سلیمان ساجوقی محو گردید.
 ۴- صلاح الدین این شخص بعد از وفات خلیفه (عاضد) آخرین خلفای فاطمیان حکومت مصر را
 تماماً ضبط نموده شام را نیز در تصرف خود آورده سپس به مقابل صلیبیون که در قدس شریف حکومت
 داشتند محاربه آغاز نموده هر چند حکومتهای اروپا معاونت به صلیبیون نمودند مگر فائده نکرد.
 صلاح الدین آنها را از قدس شریف اخراج نمود.
 ۵- نورالدین این مردیکی از امرای موصل است که در محاربات با صلیبیون سهم بزرگی دارد.

(۲۰)

آرزوی (لونی) هم در سینه اش بیخ کرده ماند
 مقصد (کوئر اد) هم اندر درون پرده ماند
 تخت (اوگوست) هم بقدرش شریف ناورده ماند
 فرش (ریشارد) هم در آن معموره تا گسترده ماند
 ادعیات (اور بنی) هم درد هایش خوانده ماند
 (ورد فردریک) هم ورا از عزم و قصدش رانده ماند
 یاد آنوقتی که غفلت در اروپا عام بود
 کما هلی بیداشنی کار همه اقوام بود
 بی با و شان را حتی بی بهر شان آرام بود
 بی ز علم و حکمت و صنعت به آنجا نام بود
 شد ز مار و شن میان خانه تا ریکشان
 یافت از ما و سمعت آخر جا ده بار ریکشان
 گنج علم و مخزن حکمت ز مادر یافتند

مأیة اصلی هر صنعت ز مادر یافتند

- ۱- لونی، مراد از آن فرال فرانسه لونی مضمومت که در معارف به که مسیحیون یا مسلمانان نبوده اند شریک بود.
- ۲- کوئر اد، مراد از آن امپراطور آلمان کوئر اد سوم است که در معارف فیصلی با مسلمانان جنگیده بود.
- ۳- اوگوست، مراد از آن فرال فرانسه فیلیپ اوگوست که در معارف به سفر سوم صلیبیون شریک بود.
- ۴- ریشارد، مراد از آن فرال انگلتره ریشارد شیردل است که در معارف صلیبیون شریک بود.
- ۵- اوربن، مراد از آن پاپ فرانسه اوربن دوم است که عالم نصارا را بواسطه استخلاص قدس شریف از دست مسلمانان او تحریک داده بود.
- ۶- فردریک، مراد از آن امپراطور آلمان فردریک است که در سفر سوم صلیبیون تمام حکمداران اروپا را با تمام قوای حربی شان در تحت اداره خود گرفته به مقابل اسلام به طرف شرق حرکت کرد.

(۲۸)

جو هر دا نائی و حرفت ز ما در پا فتند
اینقدر ها شهرت و عظمت ز ما در پا فتند
ورنه راهب برده شان را در میان چاه تنگ
و عظم بابا کرده شان را کرو کورو هم گرانگ
آنز مان کی میر دم دا نا و بیضا دا شتند
کی خیال و فکر ا قدر کسار د لیا دا شتند
کی عمل بر حکم و بر ثورات موسی داشتند
کی روش بر سلسک و انجیل عیسی دا شتند
حرمت و تعظیم موسی هم ز ما بشنیده اند
منزل و ما و ای عیسی هم ز ما بشنیده اند
نی به لندن آنز مان نام از تمدن بوده ست
نی به برو ما حرفی از علم و تفنن بوده ست
نی به بر آن مجلسی بهر تعاون بوده ست
نی به میکو سنجشی از بهر قانون بوده ست
هر طرف چون علم ها اندر جهان شد منجلی
غریبا ترا شد بعلم و حکمت و صنعت د لسی
نی بد لیا آنز مان یار یس شهرت داشته
نی لیبو یارک این همه خوبی و عظمت داشته
نی خبر میکسیکو از تعلیم و حکمت داشته
تو کیو نی اینقدر سا مان و صنعت داشته
در میان شهر های اینجهان ای خوش نهاد
بلخ ها بود آنز مان مشهور د رام ا لیلاد

(۲۲)

نی ز (بیلز) نام می بردند در روی جهان
 نی ز (ورسا) شو کنتی بودی در این عالم عیان
 نی ز (سانجوس) بودی در روی جهان نام و نشان
 نی ز (واشنگتن) خبر بودی کسی ای نکته دان
 (غزنی) ما آ زمان مشهور عالم بوده است
 (بامیان) ما ز هر شهری مقدم بوده است
 اندر آن وقتی که (کاداد) ز شهرت ساده بود
 اندر آن وقتی که (سی آنا) بخاک افتاده بود
 اندر آن وقتی که (نام بور کوی) نهاده بود
 اندر آن وقتی که خاک (پیر و) هم بیچاده بود
 (قندز) ما اندر آن دم شهر آفاق بود
 هم (بدخشان و) (هرات) ما بعالم طاق بود

-
- ۱- بیلز، یکی از بای تخته های ریاست های امریکای شمالی است.
 - ۲- ورسا، پای تخت و مرکز حکومت بولند است.
 - ۳- سان جوس، مرکز یکی از ریاست های امریکای شمالی است.
 - ۴- واشنگتن، مرکز ریاست های متحده امریکای شمالی است.
 - ۵- غزنی، یکی از شهر های مشهور افغانستان است که در قرن سوم هجری را بنا نهاده و بعد سلطان محمود شاهنشاه افغانستان بکمال عروج رسیده آخر از دست علاءالدین و چغتایان بر باد رفته.
 - ۶- بامیان، یکی از شهر های مشهور افغانستان بوده و در ازمه سابقه یکی از مراکز معروف بودایی بوده که اخیراً از دست چنگیز خراب و برهم شده تنها دو مجسمه بزرگی آن با سم ضلع ل و شامه یاد دیگر اثرات آن باقی است که دلالت بر عظمت سابقه آن میکند.
 - ۷- کاداد، یکی از مملکت های امریکای شمالی است.
 - ۸- سی آنا، یکی از ریاست های امریکای جنوبی و مرکز آن کی آنا است.
 - ۹- بور کوی، یکی از ریاست های امریکای جنوبی است.
 - ۱۰- پیر و، یکی از ریاست های امریکای جنوبی بوده مرکز آن لیباست.

(۲۳)

نی به غروب آفتابان نام ایو تن بوده است
نی نشان از نام و آثار فرا نکلن بوده است
نی صدائی از لبو داندان نامین بدو دماست
نی خبر از کسارو کسار دارا دین بوده است
ما چو فسا را بی و رازی این سینا داشتیم
مثل اینها هر طرف دانا و بینا داشتیم
ای برا در بیخیر بو دن ز عرفان تابکی
غرق موج غفلت و خواب پربشان تابکی
بو دن از رفق هرور دهر تابان تابکی
چشم بت از حال دنیا همچو کور ان تابکی
بسا برو چا در بسرا انداز بنشین همچو زن
باچو مردان اندر آو کوی در میدان فکین
فکرتی کاین عصر عصر ادرم و هاید رو جن ست
دقتی کاین وقت وقت هی هی تابترو جن ست
عصر جدو جهد و سعی و کوشش علم و فن ست
نی زمان و صف تنبان ست و بسا پیرا هن ست
فکر عالم جمله صرف دانش و کارست و بس
فکر توانا اینز مان دروهم و پندارست و بس
ای گرفتار لبو داندان و کوشش مهو شان
مبتلا کرد بدنه در حلقهای کسو شان
تابکی فسر پاد و افغان میکنی از سو ز آن
تابکی میکنی بی اندر سرز سو دای بتان
کوش خود را باز کن رفاه حقیقت را بچو
از سوی من این نصیحت را بکوش خود بگو

(۲۴)

تو نمیدانی بسا طرافت چها گشته پیا
 کرده علم و صنعت و حکمت ترقی تا کجا
 بسکرتش روی زمین و بسکرتش اندر هوا
 بسکرتش در زیر بحر و بسکرتش تحت الثری
 بر همه علم و فن و رفتار و کردار جهان
 عاقلان گیرند باید عبرتی از دیگران
 تا بسکی آفتیده بیر و ح ما نقد جماد
 تا بسکی سرگردم میباشی بد عوی و نژاد
 تا بسکی جامید هم بغض و اتفاق اندر نهاد
 تا بسکی باشی تو اندر دهر کورو بی سواد
 تو چرا چون دیگران با فن و اعلم نیستی
 یا خدا تا کرده از اولاد آدم بیستستی
 تا توانی داری ایجهان برا در کنار کن
 جسم خود را آب خاک خود کملزار کن
 کسب علم و فن نما و خویش را بیدار کن
 صنعتی حاصل نما و ملک را اعمار کن
 برا میند پشته و جلف و زو و زو و زو
 کار امر و زور و بفر دا مفسکن ایثار عز و زور
 عمر خود را صرف و صف سینه و پستان مکن
 کلمه خود را کر تک از فکرایین و آن مکن
 سینه را صبح قیامت خوانده و گریبان مکن
 اندرین آتش دل خود را دگر برسان مکن
 عاشق سینه میباش و والة پستان مشو
 شاعر تو صیفشان کرد پنده و جبران مشو

(۲۵)

عمرها مصروف گشتی اند رین ره ای پدر
از غم پستان محبوبی شدی خون جگر
ناله و افغان نمودی و بگشتی در بندر
خاکها را پاش دادی بر سرت شام و سحر
زین عمل بشما که اکنون سودد نیای تو کو
یا عفا دو حاصلی از بهر عقیای تو کو
معدنات بی تان و از زلف پستان دم میزنی
روده ات خالی و از وصف دهان دم میزنی
سینه ات پسر درد و از توصیف آن دم میزنی
از غذا اشکم نهی و از زبان دم میزنی
هوش اگر داری بی تحصیل خوراکت بکوش
بهر پیداکردن سامان پوشاکت بکوش
کوترا با اشکم مرد و زن بیگانه چه
گر صفا باشد لبش با تو ای دیوانه چه
جام جم ار باشد او با کوزه و بیمانه چه
بنا ترا بر سخن آن قصه و افسانه چه
زخم و درد اشکم بی تان خود را چاره کن
خویش را آهاده اندر کارای بی کاره کن
بر علاج درد قنوت غمگساری پیشه کن
جد و جهد و شفقت و نیکو شعاری پیشه کن
معرفت حاصل نما و جان نشاری پیشه کن
کبر و نخوت را گذار و انکساری پیشه کن
از سر شب تا سحر فسکوت و پنچیر تا بلی
خنده و قهقه و چهچه ای برادر تا بسکسی

(۲۶)

چند کن کوشش نما تا صاحب حکمت شوی
از جهالت و اوهان خود را که با عظمت شوی
صنعتی حاصل نما تا مالک ثروت شوی
چند کن تا چون دیگر ها صاحب مکتب شوی
این غریبی این فقیری بی نیایی تا بکسی
یا وه کردیها و گفتار هوایی تا بکسی
تو چرا بسر ساعد جانانیه جانیت داده
از غم بازوی او در چاه غم افتاده
روز و شب چالان به آه و ناله در این چاه
فکر میکنی تا کجاها از تعقل ساده
کله ات کرده ورم از کثرت این درد و سوز
با وجود آن بحال خود نمی دانی هنوز
چند میباشی ز هجر و د باری غم درون
چند باشی درد و آلامت ز هجرانش فزون
تا بکسی بخت رود در چاه سیرت سرنگون
تا بکسی باشی خراب و ا بتر و زار و زبون
چند باشی افتد ر بن عالم به نادانی مثال
تا بکسی باشد ز نادانی لب و رویت کشال
دور کن از مغز سر تو آشوب و خمار
چشم بکش و نظری انداز اندر روزگار
تا کجاها رفته در عالم نشان کار و بار
تا چها بگذاشته هر کس ز خودشان یادگار
تا هنوز آهن تو اندر کهنه سندان میزنی
پشک را بر فرق آهن شاهه کرد ان میزنی

(۲۷)

ابسرت زایام داؤدی حسکا یست می‌کشد
 دمت از عصر سلیمایی رو ایست می‌کشد
 کهنه یستکت قصه بلقیس بسرا یست می‌کشد
 چرخ از افسردگی هر دم شکنایت می‌کشد
 چشم خود را باز کن این عصر عصر دیگر است
 وقت خرتازی گذشت و وقت وقت هو تر است
 میدهد تعمیر تو عصر حقو کی را نشان
 (۰۰۰۱) می‌کند چادر نشینی ات زیبا با لبی بیسان
 طرز زرعیت همچو دور قابل ست ای مهر بان
 طور مرعت چون زهان هایل ست ای نکتهدان
 گو سفند دیگران می‌زاید هر سالی دوره
 از تو می‌زاید بهر سالی بسختی یک پر
 از لد و تا چند اندو زخم مرهم می‌کنی
 تا بکی از شیر خور تعلیق اسقم می‌کنی
 تا بکی از جلد بزد فم مو رم می‌کنی
 تا بکی از خون بز غاله به تن نم می‌کنی
 چشم خود بکشا دمی ساهان انجکشن نگر
 در کف هر دا کمتر آلات ا پر بشن نگر

-
۱. حنوک: نواسه حضرت آدم علیه السلام و پسر قایل و او اول شخصی است که بنای تعمیر و شهرها را گذاشته است
 ۲. یابال: از اولاده حنوک بن قایل است و او اول شخصی است که زندگی سفری و چادر نشینی را اختیار نموده
 ۳. قایل: پسر حضرت آدم علیه السلام و او اول شخصی است که اقدام به قتل خون ناحق کرده و هم او اول شخصی است که براعت اقدام نموده
 ۴. هایل: پسر حضرت آدم علیه السلام است که برعایت و نگهداری مواشی اقدام نموده

(۲۸)

از جمال گدازه بیکو تا چند مهمل می خوری

بهر دفع در دمه چند فلفل می خوری
تا بکی انگوزه بهر راحت دل می خوری

چند از بهر دوا خر چنگ ای سل می خوری
زین طبابت دست خود را باز گیر ای جان من
تا لباسی روز و شب و بسته درد و مسکن
چند هبتر سی ز قام ما در آل ای پدر

چند می خونی زجن و دیوای بیکو پسر
چند میگوئی پیری کسره زبا لایم گذر

چند می خوانی که کرده سایه اندر من افر
فصال نیکو گیر از خود و هم را بیکو گذار
تا که از زحمت رها گردی توای نیکو شعار
چند میدانی حوا دث را ز دور تر پسر یمن

چند میبخوای علایم را نشان علو بین
چند میبایدی غریب طرز سیر سفلیین

چند از نحسین داری خوف و بیم ای نور عین
هر اثر را از خدای قادر و قادر بدان
هر ممر را از ان علیم ذات بی همتا بدان
سرف شد عمرت به بحث اجتماع و اقتران

احترام و نقش تثلیث فکند در زبان
فکر تربیع بحث تسد پس عاقبت شدو هم جان

از وبال و از هبوط و از شرف دیگر مخوان
تا که فکرت را سازی با ببال و همیات
عقل و هوش را اگر دانی دچار مشکلات

(۲۹)

بی زحل بر هند منسوب است بی پر ز نگبار
بی عطا رود بر عراق و مسکه دارد اختیار
هم آید شد مهر منسوب حجازی با و قار
مشتری هم نیست اندر خاک بیابان تیکه دار
هر کدام آن به نفس خود جهان دیگر است
کمره با هیبت و مخلوق ذات اکبر است
منیم فضل و کمالات جهان علم است و کار
منشاء خوبی هر خورد و کلان علم است و کار
علت بالا شدن بر آسمان علم است و کار
باعث جمله قوت ذات جهان علم است و کار
گر شود یک جا همه جهل جهان روز نبرد
میشود از یک بی علمی تماشا گرد کرد
سجده های بی به بی بر گاو خر از جهل بود
هم خدا دا استن شمس و قمر از جهل بود
کشتن پیغمبران هم سر بسر از جهل بود
آب و آتش را پرستش هم فکر از جهل بود
علم آنها را بسگو رستان گمنامی میکنند
بر سر خاکش هزاران لوح بدنامی میکنند
هر کسی را علم فخر الدین رازی میکنند
یا چو مولانا ی بلخی بحر رازی میکنند
یا چو تفتازانی شخص بی نیازی میکنند
یا چو قاضی ناصر الدین شیرازی میکنند
عظمت ایشان تمام از علم و فن و حکمت است
بی ز جهل و غفلت و بیس مانده کی و وحشت است

(۳۰)

نیستی قطبی که دم از عالم بالا زنی
 نیستی غوثی که پا بر تارک دنیا زنی
 نیستی ابدال تا خبیا را ز فردا زنی
 نیستی اوتاد تا لنگر باین دنیا زنی
 دست خود را از چه رواز کار عالم شسته
 در میان خانه تار یک خود بنشسته
 در قطار (عمده و بفتاسه) شامل نیستی
 چون (اعام و نجبا) یک شخص کامل نیستی
 همچو (افراد و مکونه) پاک و غافل نیستی
 امر حق را همچو (اخیا را) حامل نیستی
 از چه رودم از ولایت میزنی پیش عوام
 تا که آن بیچاره را آری باین فن زیر دام
 گاه میگوئی که هستم در قطار زیدیان
 گاه میگوئی هستم از جمله فردوسیان

- ۱ عمده اسم یک طبقه از اولای کرام است که تعدادشان چهارتن است
- ۲ بفتاسه اسم یک طبقه از اولای کرام که تعدادشان در عالم صد نفر است
- ۳ امام اسم یک طبقه از اولای کرام که تعدادشان دو نفر است
- ۴ نجبا اسم یک طبقه از اولای کرام است که تعدادشان هفتادتن است
- ۵ افراد اسم یک طبقه از اولای کرام است که تعدادشان از حساب بیرون است
- ۶ مکونه اسم یک طبقه از اولای کرام است که تعدادشان چهار هزار است
- ۷ اخبار اسم یک طبقه از اولای کرام که تعدادشان هفت نفر است
- ۸ زیدیان اسم یک طریقه از اهل سلوک است که سر حلقه آنها عبد الواحد بن زید است
- ۹ فردوسیان اسم یک طریقه از اهل سلوک است که سر حلقه آنها نجم الدین فردوسی است

(۳۱)

کاه میلا فی زجاء و منزل (عیاضیان)

کاه می یفسی ز فیر و تبیه (ادهامیان)

منکه می بینم نه از اینو نه از آن ای پدر

خویش را کردی بهر دود هر خار و در پدر

طوسیه گشتن علاو الدین همیخواهد بخود

راه فردو سیه نجم الدین همیخواهد بخود

جاده زهدیه بدرا الدین همیخواهد بخود

هم صفویه صنی الدین همیخواهد بخود

مردمی نباید کسود را این جادها رور و شود

علم می باید کسود با آن ره روان همد و شود

قادریه کار کردن را کجا گفته حرام

سهروردیه کجا گفته چو تنبلیها خرام

چشتیه بر مردم بسی کسب کی داده سلام

نقشبندیه کرا گفته شواز جمیع عوام

پیرو ایشان اگر باشی حقیقت را طلب

علم حاصل کن که در محشر اگر دی خشک لب

حضرت نعمان کجا گفته برو در خواب شو

شافعی کی گفته از علم و عمل ر و تاپ شو

مالکی کی گفته بد اخلاق و بی آداب شو

حنبلی کی گفته اندر فقر و فاقه آب شو

هر کدامش حکم کسب و جهد را داده بما

اهر کوشش تا بعد از مهت را داده بما

۳- عیاضیان : اسم يك طریقه از اهل سلوک است که سر حلقه آنها فضیل عیاض است .

۴- ادهامیان : اسم يك طریقه از اهل سلوک است که سر حلقه آنها ابراهیم اوهم است .

(۳۲)

علم حاصل کن که ناز مسکنت یکتا شوی
ظلمت جهل از تو گردد زایل و دانا شوی
بسر نرس قسی و تمدن از همه بالا شوی
از حریفان پس نمایی بسر نرسو اعلی شوی
مهر فست حقا حیات جاو دانی می شود
باعث سر سبزی هر دو جهانی می شود
آن یکی خواجه معین الدین که شد از علم شد
و آن دیگر غوث محی الدین که شد از علم شد
باز مولانا جلال الدین که شد از علم شد
آن دیگر سید جمال الدین که شد از علم شد
علم اسرا بدایا زند . میدار د مدام
هم به عقبی میسکند آنرا به محشر فیک نام
اعلم ها لم نمود . علم فخر الدین را
ساخت در عالم علم دانش شهاب الدین را
کرد عرفان شهرة آفاق قطب الدین را
معرفت بر دهر طرف وصف قریب الدین را
نوسبق ناخوانده چون کردی بعالم شهر دور
ابجدی با گفته کی کردی ز عرفان باخبر
ناصر خسرو چرا نامش در خشان گشته ست
عمر خیام چون مقبیل خسان گشته ست
هم شهاب الدین چرا منظور دوران گشته ست
هم نصیر الدین چرا مشهور عرفان گشته ست
از برای آنکه علم و فضل و عرفان داشت
صادقانه خدمتی بر ادب و اسان داشت

(۳۳)

آن یکی جهدی به دانش کرده اقلیدوس شد
و آن یکی تعلیم کرده تا که بطلمیوس شد
و آن دگر از روشنی علم جالینوس شد
و آن دگر سعی نمود تا که بقراطوس شد
در جهان بقراط و افلاطون شدن آسان شد
تا بی تحصیل حکمت مایعی و پویان نشد
موی با فیهای بیدل بر معانی و کلام
نسخه سنجیهای سعدی قول مولای جام
شعرهای حافظ شیرازی و نظم نظام
نکتههای انوری اشعار فردوسی تمام
هر کدامی را که دیدم دست گشت علم بود
هر کدامی را که خواندم از او شت علم بود
طرز گفتار سنائی و بیانات کلیم
نکته سنجیهای شوکت داستانهای سلیم
نسخه پر مغز صائب قول مولانا حکیم
نظم پر جوش نظیری شعر موزون مقیم
هر کدام از سرزمین علم و عرفان رسته است
هر کدامش یک گلی از بین این گلدسته است
خوانده باشی شعرهای عصمت و میرزا جلال
دیده باشی دفتر دیوان وحشی و کمال
هم شنیده باشی گفتار غنی را با هلال
گفته باشند ترا از وصف ماضی و خیال
هر کدامش بهره یاب از نور عرفان بوده است
نی ز نادانی و جهل و غفلت ای جان بوده است

(۳۴)

کوش کردی پند های سرخوش و ابن یمن
خواندی از وعظ و نصیحت های عطا رو متین
دید ی دیوان و حید و شکست و خسر و جزین
بهره بردی از بیانات ظهوری و ابن
خیب میدان کان همه از فیض تعلیم است و بس
از ره سعی و توانائی و تفهیم است و بس
گفت های عرفی و ملائشائی را به بین
نکته های مخلص و با بسافتائی را به بین
نظم خاقانی و قیاسی اسفندی را به بین
شعر های قدسی و سلمان و قیاسی را به بین
تا بدانی هر چه بوده از تعلم بوده است
آدمیت سر بسرا اندر تفهم بوده است
علم از سعی (کسر بستوف) کشف امریکا نمود
هنری از دانسته کی هیدو کرافتی را نمود
هم (زخیر ماجا نس) مکر سکوب را پیدا نمود
(شارل) هم ایجاد میکا سکوب را از آنجا نمود
علم مغز هر کسی را گنج معنی می کنند
و تبه آن شخص را هر دم دو بالا می کنند

- ۱- کریستوف، مراد از آن کریستوف کولومبوس جینوائی کاشف امریکا است.
- ۲- هنری، مراد از آن هنری ملاح است که اختراع هیدوگرافی را نموده و آن آله است که رسم و شکل کناره بحر ها، خلیجها، جزیر ها و غیره را نشان میدهد.
- ۳- زخیر ماجا نس، مراد از آن زخیر ماجا نس - هولاندیست که مکر سکوب یعنی آله دور بین بزرگ نما را اختراع کرده.
- ۴- شارل، مراد از آن شارل معلم است که اختراع میکا سکوب را نموده و آن آله است که از برای نظاره و حصول صور اجسام که دارای امتداد اندک باشد بکار میرود.

(۳۵)

هم (پرستلی) از تعلم کشف آکسیژن بکرد
 هم (کویدلس) علم خواند و کشف هایدروجن بکرد
 بساز (روس فورد) آندو او کشف تاپتروجن بکرد
 (هرشل) انگلیسی او را نوس را روشن بکرد
 این همه کبشا فیتها یو ر علم و حکمت است
 نسی برادرزاده ناخواندگی و غفلت است
 رادیو از علم (ستیل فیل) امریکائی شد
 با روت بی دود را (دی ایل) فرانسی و نمود
 سینما و اهم (ادیسن) از تعلم بر کشود
 اختراع طبع را (کونبرک) آ و رده وجود
 کرتوهم عقلی بررداری برود تعلیم کن
 ملک ویران گشته ما را از سر نزمیم کن
 سعی میکن تا توهم با علم و با عرفان شوی
 نکته دان و نکته سنج و عالم و انسان شوی
 مالک حرفت بسکوردی شهرت و روان شوی
 با عت فخر و حیات ملت افغان شوی
 گردد از فکر ت هزاران عقد پیچیده و
 ملک ما گردد ز علمت خانه حاجت روا

- ۱- پرستلی، مراد از آن داکتر پرستلی انگلیسی است که غاز آکسیژن را در ۱۶۷۴ میلادی کشف کرده
- ۲- کویدلس، مراد از آن داکتر کویدلس انگلیسی است که غاز آیدروجن را در ۱۷۶۶ میلادی کشف نموده.
- ۳- روس فورد، مراد از آن داکتر روس فورد است که در ۱۷۷۶ میلادی تاپتروجن را کشف نموده.
- ۴- هرشل، مراد از آن هرشل منجم و ستاره شناس انگلیسی است که در ۱۷۸۱ میلادی او را نوس نام سیاره را کشف نموده.
- ۵- ستیل فیل، در ۱۹۰۲ میلادی رادیو را اختراع نموده.
- ۶- دی ایل، در ۱۸۸۶ میلادی با روت بی دود را اختراع نموده.
- ۷- ادیسن، مراد از آن ادیسن امریکائی است که در ۱۸۹۳ میلادی سینما را اختراع نموده.
- ۸- کونبرک، مخترع طبع است که اولاً انجیل شریف را بجزبان لاتینی طبع نموده.

(۳۶)

جهاد کن تا رونقی بر علم و فن پیدا کنی
و اما بیزدن آمدن از ر هم وطن پیدا کنی
بهر کار زنده کنی تا روز حسن پیدا کنی
بنا بر ای سر ده خوش بخت گفن پیدا کنی
در جهان با جا علی افسانه بودن خوب نیست
دست بین مردم بیگانه بودن خوب نیست
خویش را چنانده از خواب گران بیدار شو
کله خود را تنگانه داده کمی هوشیار شو
مشکل خود چاره کن از بهر خود غمخوار شو
بسر علاج درد فقر خود پی نیاور شو
گر ترا این وضع خواب آلوده اندر زندگیت
اینچنین يك زنده کی می زند کی شرمندگیت
دست و پای چهل را بر بسته در کورش فکن
غفلت منحوس را در بین آشورش فکن
تنبلی را کبیر و اندر تحت سا طورش فکن
از کسر بیان کفالت کبیر و بسر دورش فکن
سجده در در گناه عرفان کن بخاک یا ش میر
دست دا نائی بیوس و دا منش محکم بگیر
لی پماران بعد از بن دبو ره و غیره بساز
لی دف و سه تار و طمپور و وی و تما سک بساز

(۳۷)

ای خیال دلیر با کس بی بما نمیک ساز
ای رباب و سر ای و سار تنگای مردک ساز
فکر اگر داری کشا چشم حقیقت در جهان
ساز آن چیزی که باشد احتیاج ها به آن
اشکم خالی و شوق ساز مطبوعه ای عجب
معدنه بی نان و ذوق زیر سطره ای عجب
جسم بی اینزا رو عشق نای و شیوه رای عجب
بای بی بیزار و عشق تنال و دنیو رای عجب
معدنه می خندد که وضع این خرد پیکانه بین
رو ده میگوید با شکم حال این دیوانه بین
آن اروپای که می سازد به علم و فن کمون
عمر ها از بهر علم و معرفت بر خورده خون
ز حممت بسیار برده بهر تحصیل فنون
تا که گردیده بدانش از هم اقراش فزون
تا با بنده مثل ها اگر میله می شد کنار شان
می شد قد از کنار و یکسو میله می شد بار شان
بیک نظر افدا ز سوی مسکن خود ایشیا
تا چه عظمت داشته این خاک پر نور و ضیا
مهبوط آدم در اینجا بود بی روی و ریا
منبع علم و تمدن بود این خاک صفا
یورپ و افریقه را اندر بغل پرورده ست
مثل امریکا هزاران علم و فن آورده ست

(۳۸)

پرور شکاه عموم انبیا این ایشیا است
 مهد جمله اولیا و همنما این ایشیا است
 درسگاه فیلسوفان بی خطا این ایشیا است
 سر کز کشور کشایان علا این ایشیا است
 لیک ایتم گری به بینی چاک چاک افتاده است
 غفلت مرا بید یسده رو بخاک افتاده است
 زودتر باید توای بار عز یز مهر بیان
 عظمت یار یته خود را بجوئی از جهان
 اعتلا و شوکت دسر یته خود را از جان
 از ره علم و عمل حاصل نمائی اینز مان
 تا شود روح انبیا کان شاد از کسر دار تو
 گرم بازارت شده بر بسته کسر دد با ر تو
 روی حق بین نرد بازی ای برادر تا بسکی
 شوق و عشق و بازی شطرنج بی بر تا بسکی
 روز و شب وابسته کی با نسوس و جیکر تا بسکی
 مرغ جنگیها و بازی کجوتر تا بسکی
 تو بر و تعلیم تو پ و تا سنگ و طیاره بسکن
 عشق متراپیوز و روز و یسین چاره بسکن
 مطبع میکا تبکی چون (ایکولسون) کن تیار

یا چو دریل آرتز ما میتری درووی کاری

- ۱- فیکولسون، مراد از ان فیکولسن انگلیسی است که در ۱۷۹۳ میلادی مطبع میکا تبکی را که خود بخود طبع میکنند ایجاد کرده است.
- ۲- دریل، مراد از ان دریل نام مولاند است که در ۱۸۳۸ میلادی از ما میتری یعنی مقیاس الحرارة را ایجاد نموده است.

(۳۹)

چون (مری) سیتو کسرافی کن بعالم آشکار
یا که ماشین حسابی چون (بروز) آور بشکار
همچو قابل هوش کن ایجاد خون ریزی ممکن
بهر نفع عام کوش و فتنه انگیزی ممکن
یا چو (بسمو) سعی کن فولاد از چو دن بکش
یا چو (شاریا) فاسفوری بهر در دادن بکش
چون (تمونیا) یا که ماشین بدو زیدن بکش
آله چون (شنبلی) بهر در و کسر دن بکش
مشق قتل عام روز و شب چو خلا کوه ممکن
از مقام آدمیت خویش را یکسو ممکن
چون (شوان) ابر بشمی ایجاد میکن ای پدر
یا که ماشین حروفی همچو (لینس تن) کسندر
یا چو (سمسن) بهر تسفیع عام میکنش فیلتر
یا که مقیاس الرطوبت را بکش چون (سوسور)
همچون (بشنل) اختراع تار پید و نی ممکن
تا جهان از اختراع تو اسگر در غرق خون

- ۱- مری : مراد از آن مری نام مولانده است که در ۱۷۱۶ میلادی سیتو کسرافی یعنی آله مختلف نویسی را اختراع نموده است.
- ۲- بروز : مراد از آن بروز نام آمریکائی است که در ۱۸۸۸ میلادی ماشین حساب را اختراع نموده است.
- ۳- بسمو : مراد از آن بسمو نام انگلیسی است که در ۱۸۵۶ میلادی ترکیب از چو دن را ایجاد نموده است.
- ۴- شاریا : مراد از آن شاریا نام فرانسوی است که در ۱۸۰۰ میلادی کوکورد متداول امروزه را اختراع نموده است.
- ۵- تمونیا : مراد از آن تمونیا نام فرانسوی است که در ۱۸۳۰ میلادی ماشین خیاطی را اختراع نموده است.
- ۶- شنبلی : مراد از آن شنبلی نام آمریکائی است که در ۱۸۳۳ میلادی ماشین دروین را اختراع نموده است.
- ۷- لینس تن : مراد از آن لینس تن آمریکائی است که در ۱۸۸۷ میلادی ماشین حروف چینی را اختراع نموده است.
- ۸- سمسن : مراد از آن سمسن نام انگلیسی است که در ۱۸۳۰ میلادی (فلتر) یعنی آله تقطیر ماشینات را اختراع نموده است.
- ۹- سوسور : این شخصی در علم جوی اول شخصی است که در ۱۷۹۹ میلادی آلات مقیاس الرطوبت را اختراع نموده در خصوص شتم، باران برف اظهار و افکار صحیحی نموده است.
- ۱۰- بشنل : مراد از آن بشنل نام آمریکائی است که در ۱۷۷۶ میلادی تار پیدری تحت البحر را اختراع نموده است.

(۴۰)

همچو (وینمور) آله درشانه کردن کین تیار
 یا چو (چا کر) دستگا هی بهر بافیدن بیار
 یا بر شتن چون (و کر بوز) آله سهلی برار
 یا که ما شینی به پنه همچو (وینتی) باز آر
 بهر فکر اختراع کار خون و یزی میا ش
 بر خیال قتل و قمع وقت چننگیزی میا ش
 چند میخوانی طلسمات صحوف (ایمیا)
 تا بکی مصر و ف میباشی بعلم (هیما)
 تا به چندی پای بندو همیات (سیمیا)
 تا بکی دانداده بر شعبدان (ریمیا)
 شیمی و فنز بسک و ر و حیات راهیکن بیان
 از نباتات و ز حیوانات بنویسی ای جوان

- ۱- ویت مور، مراد از آن ویت مور امریکائی است که در ۱۷۹۷ میلادی ماشین خانه کردن
 یشم وینیه را اختراع نموده.
- ۲- چا کر، مراد از آن چا کر نام فرانسوی است که در ۱۸۰۱ میلادی ماشین میکا بکی که بدون
 معاوت دست خود بخود می بافد اختراع نموده.
- ۳- وکر بوز، مراد از آن وکر بوز نام انگلیسی است که در ۱۸۶۴ میلادی ماشین ریشتن را
 اختراع نموده.
- ۴- وینتی، مراد از آن وینتی نام امریکائی است که در ۱۷۹۳ میلادی ماشین که پنبه را از
 پنبه دانه جدا می کند اختراع نموده.
- ۵- ایمیا، یکی از علوم متداوله قدیم است که بمثل آن افعال عجیب و آثار غریب ظاهر میشود.
- ۶- هیما، این علم عبارت از تنبیرات است بواسطه ریاضات و دعوای.
- ۷- سیمیا، این علم عبارت از خیالات است که به سبب بعضی اعمال تصرف در قوه مغیبه حاضران
 کرده منالهای خیاله در مظهر مردم در آورند که آنرا در خارج وجودی نباشد.
- ۸- ریمیا، این علم عبارت از شیدانسی است که اهل این علم قوای جواهر ارضی را با یکدیگر
 امتزاج دهند و از آن فعل اثری ظاهر شود که عجیب و غریب باشد.

(۴۱)

شکل احب است ترا بر کسوه بالا می کنند
قبض داخل و الیه اشکال زیبا میکنند
قبض خارج از تحوست بر تو ایما می کنند
صورت و شکل جماعت چهره ات و امی کنند
تو باین غم مرده رفتی و سخن سر بسته ماند
زین تفاوت بیل آهالت بسکف پیدسته ماند
گاه از شکل فرح اخراج مضمر میکنند
گاه از تصویر عقله ذکر مضمون میکنند
طبع را ز انکیس بیاب و مکرر میکنند
حمره را منسوب اندر احس اکبر میکنند
ما املت از امدان می پر سدا ی عالی چناب
نور را از ریمان هر لحظه میگوئی جواب
دیدمش روزی کسی بنشسته بکوه غمین
نقش کرده صورت و شکل بیاض اندر زمین
بپلوی آن نصرة الخارج کشید . همچنین
کوشه هم نصرة الداخل نوشته آن عزیز
گفتم از دانستن اینها چه سودت ای پدر
گفت علم هر چه بهتر نیست از چهلش مگر
گفتم این صورت چه گفتا عتبة الخارج بخوان
گفتم این صورت چه گفتا عتبة الداخل بدان
گفتم این دوچه بگفت نفی و طریق ای مهر بان
گفتم اینك چه گفتا اجتماع ای نو جوان
گفتمش اینها درست اما تو میبای دروغ
گفت بر خوان مصرع ده چه آب و چه چه دروغ

(۴۲)

غیب دا استن بود مخصوص ذات کبیر یا
نیست دانی شعا بر هیچ شخصی چیز خدا
آنکه گوش خود بقول غیب گویند
میدهد تصدیق میدارد بیانات و را
نیست او البته عاقل که بفچنین بر میکند
احتمالی میگردد دیوانه با و رمی کند:
یکنوعانی خانهای رحل را کردی شعرا
یکنوعانی بر تفاوت عمر خود کردی ثما و
صرف اندر استخوان شانه کردی روزگار
ای ملک بی بی چه و قیو بیز بخشی را گذارد
فالها دیدی و فهم فال خود را هم بکن
یکنوعانی سنجش احوال خود را هم بکن
عمرها گشتی ز بحر رجز و رحل و مقتضیب
قرنها خواندی مضارع منسرح هجئت قریب
سالها از وافر و کمال شدی با ما مجیب
بارها بحر طویلی را سرودی ای حبیب
که گاهی از بحر هند و بحر احمر هم بگوی
از جنوب و از شمال و بحر اخضر هم بگوی
می سرائی گاه از بحر هزج ای مهربان
می نوائی گاه از بحر بسیط ای نکته دان
می نوائی از جدید و از سریع بحث و بیان
می نوائی گاه از بحر مشاکل این و آن
عرش و طول بحر اطلس را بما هم کن بیان
بحر هند و بحر اسود را بما هم ده نشان

(۲۳)

یکنزمان از قافا علا تن قافا علا تن قافا علا تن
یکدم از مستفعلمن مستفعلمن مستفعلمن
از مفا عیلمن مفا عیلمن چو بر کفتی فزون
هم ز مفعولون و مفعولات برخواندی سخن
جاهدون و جاهدات چار سو را هم به بین
ساعیون و ساعیات آن وار را هم به بین
که غزل گاهی قصیده که رباعی گاه فرد
که مرهم 'مستزاد و مثنوی' ترجیع کرد
گاه ترصیع گاه تجنیس التزام ای نیک مر د
که بی تصمیم و تسو شیخ و بی تلمیح کرد
لیک که گاهی زمین و باغ خود هم آبد
بهر کار زنده کی هم خویش را تاب ده
یکدمی ذوقا فیتین و دمی از کشت و کار
یکدم از اشعار ذو بحرین و یکدم زو کشار
یکدمی تصحیف و تبیین و دمی از کار و بار
یکدم از مقلوب بر کوی و دمی سردوز و تار
اسی قد ای صنعت منقوط و لا منقوط شو
بی به فکر متصل یا منفصل فر توت شو
بعض وقت از دولسانین و دمی کسب و کمال
گاهی از رقطا و گاهی فکر خور جبین و جوال
واسع الشفین گاهی اندیش و بال
گاه گاهی و اصل الشفین و که فرس نهال
دوره از بی تالی جاقت می براید از بدن
مردم ات اقتید می مانند به یکسو بی کفن

تاریخ عبارت تمدن ادبیم ۱۰۰۰ و مصادیق

(۴۴)

فکر بر فوق النقاط آخر دمی لازم نه بیش
گفتن تحت النقاط آخر دمی لازم نه بیش
خواندن ایها میات آخر دمی لازم نه بیش
دیدن این سمعات آخر دمی لازم نه بیش
فی که و پشت را براری محتمل ضد بین گوی
موسفید محض کردی مرسل المثلین جوی
گاه لف و نشر میگوئی که ار سال المثل
که معمائی قرائت کرد ده میسا زیش حل
که رجوع و که سوال و که جواب لا حصل
که مبالغه کپی میسا زی معرو ف الجہل
اینقدر اندر سیاق اعداد پیچیدن چه سود
از نود و محشر نمی پرسند کاین چه آن چه بود
سر برهنه عمرها خواندی کتاب صرف میور
صرف همگی را نمودی حفظ تا باب اخیر
خواندی ز تجا می و ز ادی و مراج ای دبیر
شافیه و اهره سعیدیه خواندی ای خبیر
آخرش هم بضرب و اسم فاعل خوانده
ضارب و افعال ماضی با کسی دانده
چند وقتی عمر تو مصر و ف مرفوعات شد
یکز مان یا بشد فکر و بحث منصوبات شد
یکز مان بر گفتگو و بحث مجر و رات شد
چند کسی بر نظم باقیها و منثور رات شد
در نتیجه لفظ قالت را مذکر خوانده
قال را در جمله اندر جای قالت ها ند

(۴۵)

حجت و عکس و تناقض گفتی يك چندی بیا
از قضایا دم زدی و از معرف دانا
از تصور حرف را ندی و ز تصدیق ای قضا
کردی جنس و نوع و فصل و خاصه را از هم جدا
امتیاز فکر باطل هم زلا باطل بکن
هم تقیض کاژو کوشش را از خود زایل بکن
گاه از موی میان گفتی گاه از زلف بتان
گاه مداحی نمودی بر فلان و بستوان
گاه سب و عجو گفتی از برای این و آن
ليك ازین پس ناتوانی فن حکمت را افریس
شعر حرفت گوی و هم ابیات صنعت را افریس
چون بسگفتی قصه کرشاسب و افراسیاب
کی قباد و رستم و کافوس را کردی حساب
بهمین و جمشید و دارا را شدی حاضر جواب
چون بسگفتی قصه نوشیروان را ای جناب
شرح حال حضرت آدم صفی را هم بسگوی
داستان حضرت نوح نبی را هم بسگوی
گاه گفتی داستان خسرو و اسفندیار
از اسکندر قصه را ندی هزار آفریدر هزار
جنبه ساسانیان را يك بیک کردی شمار
از کیا بیان بسگفتی قصه لیل و نهار
گوی اسماعیل و لوط اسحاق را هم بسکز مان
هود و ابراهیم و صالح را بیا هم کن بیان

(۴۶)

چون نواز فرعون و دعوی خدائی کردش
هم ز شد ادلعین و بی وفائی کردش
هم ز عمرو و خلیلی را بچا می کردش
گفتی هر يك را بما بای و وفا می کردش
از سلیمان و تکین و نیل و موسی هم بسکوی
از حیات مردگان و سیر عیسی هم بسکوی
شرح یورا نبوس را يك يك بما کردی بیان
از ترا و اوشیا نبوس آوریدی داستان
اویس و تبتان ستور را بما دادی نشان
کردی با ما قصه چو پیترو و پتیون عیان
داستان یوسف و یعقوب را هم باز گوی
یونس و داؤد و عیسی ایوب را هم باز گوی

۱- یورا نبوس ، باید دانست که رو میان در اعمار سالفه ها کلا و از باب اسنان و زمین را که
بعقیده خود شان معتقد آن بودند از فلزات ساخته یا از سنگ رخام تراشیده در معابد خود
می گذاشتند و برای هر چیزی ربی فرار داده بودند چنانچه زنی خوش شکلی از سنگ تراشیده او
را رب عشق می نامیدند و مرد مهربانی تراشیده آنرا رب شجاعت می گفتند و قس علی هذا و اعتقادشان
بر آن بوده که در ایام قدیم دو نفر خداوند بوده که یکی را یورا نبوس و دیگری را اوشیا
در حقیقت این هر دو یعنی اسنان و زمین است یورا نبوس مرد و ترازن بوده ازین دو نفر با اعتقاد
خود شان چند نفر اولاد بوجود آمده یکی اوشیا نبوس است که صاحب دریاست و دیگری تبتان
و دیگری ستوران است و بعقیده اوشان بعد از ما نمی یورای نبوس و ترازن کارکنان گرفته حکومت اسنان
به تبتان واگذار نموده و او هم بعد از چندی حکومت را به ستوران داده باین شرط که آنچه اولاد ذکور
از او بعمل آید تلف سازد تا آنکه دوباره حکمرانی به اولاد تبتان برسد و ستوران که به حکومت نشست
بقرار عهده که کرده بود هر چه اولاد ذکور که از او بعمل می آمد می خورد. اویس زن او ازین کردار او
بمذاب شده آخر الامر حیل اندیشیده نبوس اولادش چیز دیگری را بستون داده و او هم بدون آنکه
بفهمد بکمال میل می خورد و آن فرزندی که ازین حیل سلامتی یافت چو پیترو بود و او را مادرش در غاری کوه
آبدا در جزیره کریدینهان ساخت و پرورش جویش از شیر بز بود چون او بعد رشد رسید با اهل *

(۴۷)

کردی از بود او کیش مزدکی يك يك بیان

دادی از زردشت و آئینش بیانات و نشان

از پروتستان نمودی رسم و راهش را عیان

آوریدی بحث کاتولیکی را اندر میان

ملك اعمالی و هم شافعی را باز آرد

مالکی و خنبلی را هم بها کن آشکار

چون بدیدی خوبی و زیبا نسی بر طایا

سیر کسر دی ملك آ لما لیه و احیا لیا

روسیه را دیدی با یسا ریس و هم ایطالیا

دیدی بلغاریه و ترانسیلوانیا

سمی کن ملك تو هم رشک جهان گرد ز علم

تو دهای شور خاكت آسمان کسر دد ز علم

تعداد ۱۰۰۰

* آنی تن که بدر او را محبوس نموده بودند چنگ نموده با ایشان غلبه نمود و بعد خود ستورن را از بند آنها رها نمود چون ستورن از بند خلاص شد از پسر خود ترسیده خواست او را به تدبیر هلاک نماید جو پیشتر ازین معنی خبر داده شده در مقام انتقام باید که خود بر آمد که برادران سابق او را خورده بودند پدرش را از حکومت آسمان معزول نموده از رتبه خداوندی با اعتقاد خودشان انداخت و جو پیشتر حکومت پدرش را با برادران دیگر تقسیم نمود.

به بنیون حکومت دو بار او به یلوطو حکمرانی دوزخ را داده و خود آن به نظر متقدمین با اعتقاد خودشان از حیث اعتبار از کل خداوندان نشان بیشتر اعلیٰ داشته جو پیشتر همشیره خود را بزنی گرفته از آن چند اولاد ذکور و اثاث بوجود آمده که اسمای او شان مرس، مرکوری، هرکیولیز، و توس آریو، دیان، اکوس، و لکان میباشد که هر یکی از اینها يك صفتی مثل ربه استقامت، ربه حرب و جدال، ربه عشق و چشمت، ربه موسیقی، ربه صید و شکار، ربه پاکدامنی، ربه عیش و مستی و غیره اختصاص داشتند و سوای این ارباب رومیان چندین ردیگر داشتند و هر چیزی ربه را فایده بودند مثل ربه جمادات، ربه نباتات، ربه انجیل، ربه صیاری، ربه الوان، ربه اشجار، ربه فواکه و نفس علی هذا سبیل و تعالیٰ عما یقولون هلو. آن کبیر با الجملة رومیان باین اعتقاد و ضلالت بودند تا اینکه خداوند اعظم حضرت عیسی علیه السلام را با ایشان فرستاد که بعد از ترویج دین مسیحیت از میان رومیان این عقاید باطله منسوخ و متروک گردید.

(۴۸)

وقت آن آمد که برخیزی و غمخواری کنی
و حشت از خود دور اندازی و هوشیاری کنی
عمر خود صرف ده خیر و مدد گاری کنی
از برای قوم و خویش و اقربایاری کنی
بینه دوز جامعه صد باره جا است شوی
ایش کار کاسه بشکسته خواهی شوی
چند دست اندر الاشه بلشی بی کسب و کمال
تا کد امین نقطه خواهی رفت روان در زوال
تابه چندی غرقه افساس در بحر و بال
زایگان تا کی رود از پیش رویت ماه و سال
نیمت حج ترقی کن بسوی کار شو
بسته احرام تاجا همد زود تر بیدار شو
تابکی بر غزده بی پارینه مسکن می کنی
تا بسکی بر لاجق دیر بنده ما من می کنی
تابکی خود را به بین خر که کم کن می کنی
تابکی در خیمه صد باره در سن می کنی
کوششی کن ازین تعمیر ملک خود بگوش
باشی تا کی خانه اندر دوش و یک بینی دو گوش
چند باشد پای پوش بسایت ایجا تا شتک
چند باشد خانه ات همواره در زیر چکک
چند در صیف و شتا باشد لباس کیمینک
چند باشد شور با بی مریج و لانت بی امک
توانی شرمی که هم صنفان دهندت عله ایک
تو خوری ذغاره آنها بیش چشمت قندو کیک

تعداد (۱۰۰۰) جلد

(۴۹)

چند باشد هر کنت چون لانه کرک و شغال
چند باشد در کفت واهانده چون غار و خوال
چند باشد عمر تو در زحمت و رنج و اِکال
چند باشی تا بسگر دن غرق در بحر و پدال
تا با خر رترا این وضع اندر زند کیست
اینچنین يك زندگي بی زنده کی شرمند کیست
بی سرای و خانه ات مثل سرای و خانه ست
بی درو دورا زه بی او بی سرو سامانست
حاصل مطلب که بد منظر تراز و پرا نه ست
روز و شب خوابیده بین آن همیگوئی مدا م
شلغم بخته بسو دصدر زه به از فقره خام
همچو را نیت فلک ساقصر هارا ساختند
دکوس حشمت هم هانت در جهان بنواختند
نیمز تراز برق اندر روی عالم تا ختند
واوله از علم و حکمت در جهان انداختند
تو بیزیر سایه خوابیده به مثل تنبلان
بشج انگشتان برادر بی برابر را بخوان
تا بکی افتیده چون مرده هر سو لشکر لا ش
تا ف چیه دست در زیر بغل روی فرا ش

(۵۰)

دست و پای خویش جنبان بر حصول نان و آتش
بهر آیدای ملک و قوم خود میکن تلاش
دیگر آن بیدار کرد یدم توهم بیدار شو
عالی هو شیا ر کرد یدم تو هم هو شیار شو
مسکنت هم چاره دارد مشکو بیچاره است
پیری هم دارد بخود کاری مشکو بیکاره است
جاهلی هم داروئی دارد که او را چاره است
تنبلی هم مرهمی دارد کز او راه است
تو مشو تو میداز در بار ذات ذو المنن
هست در عالم بهر دردی دوائی جان من
زخم ندادی ز کسب بهتر میشود
درد ندادی به از علم ای برادر میشود
چسبک غفلت را بسل از فکر منور میشود
علت سستی سلیم از جهد با بر میشود
ای هیولای کلمات خود بشتن را شو رده
گر همی خواهی ترقی کا رخود را زورده
خواب اگر کردی همیشه خا رو ابتر میشوی
تنبلی را پیشه کردی ست و بی بر میشوی
گر لسو ندی و اگر فقی مصدر شر میشوی
گمراهی را برادر کفایتی بی زور میشوی
هر چه کردی حاصل آن بر تو می آید بدو
خوانده باشی گندم از گندم برو بدجو زجو

(۵۱)

غفلت او باش را جانشان کسر با ما مگو
جاهلی را هوش میکن بعد ازین لا مگو
تنبلی را محترم دانسته و کا کا مگو
روی خود از جاهلی گردان و را ما مگو
خیمه اندر گوشه کلزار علم و فن بزن
آتش افسرده خود را برودا من بزن
بهر ما و نوز غیرك کما و آهن بهتر است
ترکش و شاخی و داس از جمله در سن بهتر است
چاره و چکن ز صد ها طرز فیشین بهتر است
از هزاران فقهه ایندم کر یستن بهتر است
نو مگو هرگز که در این خانه فکر توست پست
گریه و قتی به از خندیدن نا و قتی است
غیر گشت با اینچنین روز سیاهت شادمانه است
دنیو ره با همچو بکمال نیا هت مانده است
طبله و سه تار با سوی فنا یت خوانده است
دلر یا چشمت زرد بد را حق پوشانده است
بگذر از اینها و ایمان عمل را تازه کن
بر ترقی خویش را اندر جهان آواز کن
بیش از آنی که به عالم خار گردی کار کن
قبل از آنی که گرسنه میشوی شادیا ر کن
بیشتر از اسچ شدن عزم حصول تا ر کن
قبلتر از بیخ زدن فکر درود پوار کن
هر ضرورت را مقدم تر شروع باید کنی
هر علاج را قدمه قبل از وقوع باید کنی

(۵۲)

سعی میکن از رقیبان کم شدن شرمندگیست
کوشش میکن که عصر تیزی و برانده گیت
ننبدی بگزارد کوا سباب سر افشاندگیست
زود شو جندی بکن آخر ترا هم زنده گیت
کادم از آدم چو شد کمزور هالتش می خورد
خر که از خر پس بماند گوش و بینش می برد
عرو فتشای جهان از کثرت دارائی است
اخ و دب این و آن از غیرت دارائی است
های و هوای مردمان از سولات دارائی است
گیرو دارا بنز هان از همت دارائی است
رو تو هم سعی اما تا صاحب دولت شوی
چون دیگرها معتبر گردی و با حشمت شوی
نیستی هر شخص را افسرده بیکر میکنند
ا بشرو مغموم می سازد محقر میکنند
بی وفا و وریزه خواری و خوار می کنند
احتیاج و دست بین این و آن بر میکنند
غرق نفر بخش نموده شرمسار میکنند
در نماش گاه عالم طعنه سار میکنند
نو بقدر وفات از همسا یگان کم نیستی
درخو روخوا بیدن از یک فردشان کم نیستی

(۵۳)

هم به حرف و صوت خود ای مهربان کم بیستی
هم به آب و خاک از ایشان ای جوان کم بیستی
بس تو چرا احتیاج د بگر ان کردیده
از کمالات دست بین این و آن کردیده
جان و جسمی را که آن دارد تو هم داری چنان
دست پائی را که آن دارد تو هم داری عیان
چشم و گوش او ترا هم هست بی شک و گمان
عقل و هوشی را که آن دارد تو هم داری بدان
او چرا مو تر سوار و ثوب با شتر ره سپار
او چرا بناخ و دب و تو با یمن حال نزار
او ز علم اسدا خسته در روی عا اسم غفلت
او ز فن خود جهان را بسته با یک سلسله
او ز حکمت پرورده در صحن کیتی هلسله
او ز صنعت کرده آ یاد اینجها نرا یکدله
تو ز غفلت روزها با زنی بازی میکنی
شب که شد شب را تو صرف کیچه بازی میکنی
او همه دم محو کار و تو همه دم غرق خواب
او بسمی خویش هست و تو با آهنک و بساب
او همه دم قایل یا لیکنی معنی الکتاب
تو همه دم مایل یا لیکنی گفت تراپ
من باین غم غرق گشته از سر شب تا صبا
می سراهم دم بدم این القری اشجارها

(۵۴)

تو شوطن میبشد از خود تو با ما لال ملنگ
او ادیسن میبشد تو جای او جو ره کر تنک
او فراسکلن میبشد تو در عو سن لال ملنگ
می کشد او نامسن تو پهلویش کا کا متفک
او راو تم میزند دم تو ز کیف نا سو ار
او ز هاید رجن همیگوید تو از دو د سکار
او بفشار اختر اع و تو بشوق ایملنه
او بعجد و جهد تو سست و لیکات و بیفله
او بمشق کار حرب و تو بمشق ایسر غله
او براحت تو بنسار ایستیهای قو قله
آفرین باد آفرین باد ایچنین بیاید هرید
ایک هوشی تا انکر دی لقمه هیل من مزید
اوشده در آسمان و تو شده درز یسر خاک
او شده در زیر بحر و تو بساحل درد باک
او بریل اندر عیو رو تو بیایسوی هلاک
او چو آ قدامان نشسته تو بیایسوی فداک
زین خجالت من حزین و سینه چاک افتاده ام
بادو چشم اشک با ران رو بخاک افتاده ام
اوشبو روزست در آ بادئی بام و سر اش
او بخود سازنده هر سودم بدم اسمان خراش

(۱۰۰۰)

(۵۵)

او بدرد خویش میگو شد به تحصیل دواش
می نماید او برای ار تقای خب و تلاش
تو درون خانه بشکسته طبلتک میزن -
همه هردو کف خود مست چک چک میزنی
تنبلی را کسر برادر خوانده باشی ترك كن
جاهلی را کسر توخواهر خوانده باشی ترك كن
غافل را کسر که دختر خوانده باشی ترك كن
از تمام آن گریز و جان خود را ياك ساز
بهر کما دین و دنیا خویش را چا لاک ساز
هیچ کس غیر از خودت در دهر دلسوز تو نیست
هیچ در اندیشه و فکر کج و کوز تو نیست
در غم بیچاره کنیهای شب و روز تو نیست
چاره سنج درد تو چا لک چین دوز تو نیست
زود شو بر خیز از ما شین فرست کار گیر
در نبرد کار از شمشیر غیرت کار گیر
از غم زلف بکار و شوق جانان در گذر
از هوای غمق های ماه رو یسان در گذر
از کمر فتنا و می حسن مه جبینان در گذر
از خیال قناعت و اوصاف ایشان در گذر
از حوادثهای آشفته توهم اندیشه کن
از فغان توپ از یسان بم اندیشه کن

(۵۶)

تو مگو از نسخه رویش چگو نه بسکذرم
از سواد آینه مویش چگو نه بسکذرم
از سبق خوانی و ابرویش چگو نه بسکذرم
از دروس چشم جا درویش چگو نه بسکذرم
(نقطه جیم جمال آن غنچه خندان اوست)
(مستزاد مصرع ابرو صف مژگان اوست)
تا بکی بر دام مشکین دست دل پیچید :
تا بکی بر طلمت زلف سیه خوا بید :
تا بکی را بر سیاه او بغم افتسید :
تا بکی از شام تا و بکش بخون دید :
از میان این کلیم کهنه دو دی بر آ :
دست خود راده بمن زین جاده با زودی بر آ
من همبگویم ترا زین فکر یا شان در گذر
زین رمی بی منفعت زود و ده را ستان در گذر
هم ازین وضع خراب خانه ویران در گذر
تو همی گوئی که از بند من ایجان در گذر
تست ممکن بر گرفتن دیده از رویش مرا
اره گسر بر سر گذارد تیغ ابرویش مرا
زلف و کاکل را اگر زنجیر بندت کرده است
چون تو وحشی بودی او در کفایت کرده است

(۵۷)

کافرش خواندی اسیر اهرمندت کرده است
هند ویش گفتی مرید بر همدت کس ده است
روز محشر گر خدا پر سد ز اعمال تو باز
زلف و کسا کل را تو خواهی کرد در اینجا دراز
دقت اعمال خود را پر ز خال و مو مکن
بشت رویش را سیه از کاکل و کیسو مکن
متن و اطراف و حواشی اش پر از اسیر و مکن
یا در قفا ییش سواد بر کس جدا دو مکن
یا کرام الکاتبین این بار را هر کسز مکنه
بهر حفظ این نکته را هیچ با اوشان مکنه
گاه میگوئی که فرق با زمین خط سحر
گاه میگوئی که است از برق هم رخشنده تر
گاه راه ظلمتش میخوانی ای پر گشته سر
خویش را تا چند میسازی تو خدا رو در بدر
فکر اگر داری زنا و بکری کو رستان نویس
از هیاهوی قیامت وز نفیر آن نویس
قافلتش را میدهی تشبیه با نخل و نهال
میز ای گاهی بشاخ سرو او از شوق بال
مانده از حیرت شمشاد او اندر و بال
وقت را مصروف ناکمی میکنی بر خط و خال
از نسمازو روزه و حج و مقصد او بگو
را از اعمالی و طریق اجتهاد او بگو

(۵۸)

خوالده بودم من که رویش کعبه الله گفته
باز بکجای دگر طو رو سجلی گفته
یکز مائی جنت الفردوس اعلی گفته
باز بسکو قتی کلام حق تعالی گفته
مقصدت زین دقتر پاشیده صد پاره چیست
حاصلت زمین و اشیات ای شاعر بیچاره چیست
مشک دانه میفو یسی خیال او را هر زمان
کماه زنگی بچه میگوئی و را از شوق جان
که حبش زا ده همیگوئی بسا علان و نهان
کماه اسپندش همیخواهی و را ای نکته دان
دود این اسپند هایت چشم مارا کور کرد
آن حبش زا ده باخر روی مایی نور کرد
گفته ابروی او را باز محراب دعا
گفته جای دگر او را هلال خوش تما
باز چائی خوانده او را تو طاق با صفا
جای دگر کرد ده تحریر قوس د لیریا
کز من آ زرده کردی هم خطائی کرد
عمر را عصر وقف گفتار هوائی کرد
داده تشبیه چشمش را سو با بادام سر
بر کسش هم گفته ای معترم جای دگر

تعداد)

(۵۹)

خوانده هندو و ترک و عین و صادق سر بر
گفته افسوس و کبر و کبرش باز ای پدر
چشم گوی و رو که فرست تنگ و مادرها تده ایم
عمرها این دفتر بی معنی ات را خوانده ایم
زودتر از خواب غفلت جان من بیدار شو
زن بفرق کسا علی مشتی و اندر کنار شو
بر وطن هم بر وطندا را آن خود غمخوار شو
ای تو مصروف چنین اشیات ای دلدار شو
کردش چشم تو هم مست هست و هم پیمانه هست
چشم گویای تو هم خواب هست و هم افسانه هست
موی مژگان پستما ترا نیش و اشتر گفته
صورت و تیغ و سندان و خار و خنجر گفته
کسا پیسکان بز هر آلوده اش بر گفته
که خدیالش خوانده که زو فر و بتر گفته
مشکه دیدم بی خداسگی بود بی تیغ و سندان
بود در اطراف چشمش چند نثار مو عیان
کردش را گردن آهو نوشتی بارها
دسته عا جش نوشتی نسو بقط خوش اما
جای دیگر گفته او را سرا حسی صفا
هم بیاض سبح گفته ای جزین بی هوا
از برای حق از یسن پس از سلما ای بسکوی
جزو بات و کلیات دین و ایما ای بسکوی

(۶۰)

عمرها گفتی لبش را بسته و آید حیات
قرنها خواندش شهد و شکر و قند و نبات
سالها گفتی عقیق و املش ایضا حب نبات
ماهها موج شرا بش گفته ای با صفات
روزها از امر و نهی حق تعالی هم بگویی
از حیات مردمان زیر و بالا هم بگویی
موی زیر بینی اش را گفته خط غبار
کفه پشته گفته می و گاه خواندی سبزه زار
کلاه و بهارش تو شتی وندی با بوش زار
ترك كن ايچان من من بعد این گفت و کذا
واجب و فرس و سنن را کن بما يك يك بیان
تا بما معلوم کردند رسم و راه دینمان
در دعائش چمن رسیدی گفته تذکرا شکر
حقه مر جان و مر واید گفتی اش د کبر
اقطه مو هوم خواندی و نامکدان ای پدر
حقه یا قوت و املش هم او شتی سر بسر
خوب کردی لبك ازین پس فیلر جان خود بکن
فکر نمی بر حال زار ما نساوان خود بکن
عقد دندان و را خواندی چناب جوی شیر
مهره مار و اسجو من ایتر گفتی ای اسیر

(۶۱)

گاه او را زاله خواندی ای گرفتار فقیر
گاه سلك در بستگفتی ای دبیر بسی لطیف
من بقبرستان ازین درهات دیدم سدهزار
جمله اش يك جوانمی آورد بسکار روزگار
گفته بکعبه زبانش را مثال عند لیسب
جای دیگر طوطیء کویا نوشتی ای حبیب
بر کک کل هم گفته او را دگر جا ای غریب
ماهی آب خضر هم خواندی او را ای لبیب
من نداستم چه مقصود است زین بحث و بیان
داند البته رموز عاشقان را عاشقان
خداش را فقهه کبک دری گفته بخواب
ایشام غنچه اش کوی وز هجرش شو خراب
خنده صبح بهارش خوانده از غم شو کباب
از غم و از ما نمش در کبر و سوزو شو عذاب
تا که از دود کبابت کور کرد مردمان
از فغانت شور افتد در میان اینجهان
زنده تاهستی نگاهش را الم افروز کوی
تا ز بان در کام داری تاوک دلدوز کوی
تا نفس داری بگر دو شعله جان سوز کوی
تا رفق داری و را برقی بلا هر روز کوی
تا ببینم روز معشر بیضهای این مقال
چو چة طاؤس میارند یا زاغ و پال

(۶۲)

لعل او را شربت عذاب خوان و نوش کن
شیر: جان گفته مستی کرده او را چوش کن
دیگک حلوایش میگفته بر سرش سرپوش کن
چشمه آب بقایش خوانده رو با یوش کن
ناز پر خوانی این آتش خیالی از بدن
جان بر آرد مرده ات اما بماند بی کفن
حق ترا هرگز نگفته موی خوان شام گوی
هم رسول او نگفته چشمه شان بنام گوی
مجتهد اصلاً نگفته زلفشان را دام گوی
مرشدان یکجا نگفته کیسویشان لام گوی
تو که میگوئی بگو با من که استاد تو کیست
اقدار من موضوع پراهان تو استاد تو چیست
شر بت عذاب دیگر لعل خوان دیگر است
خال دیگر دانه اسفند و ریحان دیگر است
روزی دیگر گلشن و باغ و گلستان دیگر است
زلف و کبود دیگر است و هزار بیچان دیگر است
کور کورانه مگو هر عضو آن را دیده گوی
هر چه میگوئی عزیز من ورا منجیده گوی
احسن داف دی کجا و چنگس آواز او
سوت کلپا نکی کجا و غمگس بی ساز او

(۱۰۰)

(۶۳)

نغمه بلبل کجا و صوت بی پرد از او
قلقل می را چه نسبت باد همان یاز او
صوت گوی آواز گوی کبک گویا گوی و پرو
یسای بشد این چنین گفتار لا یعنی میشو
دام بهتر باشد اینجا تا بگو یا موی سر
چشم بهتر قیمتی دارد و یا باد ام تر
بسته بهتر یا که لب بر گوی زود ای تا مور
ابرویش بهتر و یا قوس قزح بنا طایق دو
وجه تشبیه و تشبیه و تشبیه فیه را
او لایر خوان و دان و بعد ازان میکن ادا
استغوا ترا می نویسی کوه های آ زاده خوی
دود بوئی را تو میکوی نیکا و مشک بوی
زلف میکوی و می بینی برای بزم و موی
خال میکوی و می میری بوی داغ روی
تا تو ای بعد ازین از دین و ایمان حرف زن
ز اتحاد قوم و از شمشیر بران حرف زن
گو ترا با خال روی دختر باشو چه کار
بازن مردم چه کار و با رخ بگو چه کار
با پسرهای کسان و کار کل و ابر و چه کار
خواه خوش رو باشد او یا ای که او بد رو چه کار
این صفتها نیک باشد دختر خود وصف کن
یا عیال و مادر و یا خواهر خود وصف کن

(۶۴)

موی سر کوی و گذر با دام بیچا ات چه کار
فرق سر کوی و برز با برق و حشاشات چه کار
رخ بگو بشین بگلزار و گلستانات چه کار
لب بگو با بسته و با آب حیوا نیست چه کار
هوش خود را سوی معنیهای دیگر نساب ده
از لای عصا حاضری عقل خود را آب ده
یا مگو هرگز چرا با لای تو آن قرض نیست
محصلی هم نیست دلبا است ز دستت عرض نیست
حجت از تو کس نداد بر سر تو قرض نیست
هم دبال و نقصی در آیتده ات با القرض نیست
گفتن می سود کار بسکنی و دینوا نه است
کار آن شخصی است که عقل و خرد بیگانه است
موی خو بان شام باشد یا نیا شد با نوا چه
چشمشان با دام باشد یا نیا شد با نوا چه
زلفشان چون دام باشد یا نیا شد با نوا چه
کیسو ایشان لام باشد یا نیا شد با نوا چه
هوش اگر داری علاج جسم عریا است بکن
روی خود را شسته ز قیاس چرخ و نوا است بکن
روی او گلزار گفتی و زمینت شد خراب
چهره اش مشعل تو شتی و شدی از غم کباب

(۶۵)

با زنج کر داب گفتی خانه ات شد زیر آب

یا د چشم او نموده ما لها ر فستی بسخواب

خواب مبینی اب میگون جانا من میگز ی

در میان د یک دل آتش خیا لی میوز ی

کر بود رخسار و خوبان ها غتا بی با تو چه

تعداد ۰

جامه ایشان بود کر کیمخوا بی با تو چه

اشکی ایشان اگر باشد کلا بی با تو چه

با بود دستار شان از رنگ آ بسی با تو چه

این صغنها را ن ندارد کار دیلر پیشه کن

بر علاج درد افلاست کمی اندیشه کن

ای تو هاموری بشو صیف سر و دستار کس

ای به بوت و نیم ساق و چاق و پیسز ار کس

ای به منعی و چرا ب و جامه و شلو ار کس

ای به بالا پوش و ای پیراهن و ایزار کس

بس چرا تو دیده و دانسته ای عالی جناب

عمر خود را میکنی صرف بیان فاصواب

مدح روی گلر خان بی عزت و بی دوت کرد

شوق زلف و چهر شان بی دوات و بی نوت کرد

(۶۶)

وسف چشم و ابرو شان محتاج در هر کوت کرد
باد لنگ و یا چه شان افسون و هم جادوت کرد
تا شدی تو بیای بندو بسته را ن و سرین
شیشه اعداها از یسأس زدا اند و زمین
عشق اند و زلف را ز اجیر گفتن بسته نیست
با که قاهت را نهال و تیر گفتن بسته نیست
یا که ابر و واد م شمشیر گفتن بسته نیست
یا که دلداسرا حباب شیر گفتن بسته نیست
عشق را بد نام گردا آید و درش جها ت
زین بیان و همیات میهمات مهملات
هر دولاب را شربت عذاب گفتن عشق نیست
سیفه را آئینه با سنجاب گفتن عشق نیست
استخوانها را در نا باب گفتن عشق نیست
باف را یا کعبه یا گرداب گفتن عشق نیست
گر همین ها نزد تو عشق ست ای بر کشته وای
وای بر تو وای بر تو وای بر تو وای وای
هوش میکن عشق چیزی دیگر است و بشم نیست
هرگز وی از مقام دیگر ست و چشم نیست
جذب او جذب دیگر بوده ز روی لشم نیست
رنگ او ها آید اندر ساعد چون لبش نیست
گر بود از بشم کدو بشم لب آهن و یا
و ز بود از چشم کو چشم و انکا کهر با

تعداد)

(۶۷)

داده بود عشق را از بی تمیزی دلب و شاخ
چار پای و کردن و اشک به و بستان و لاج
کرده رسم دهان و چشم و گوشش را فراخ
داده در مغز مردم این نقوشت را و ساخ
کلمه خود را انگار دمه عشق مثل کاه و نیست
سیر و هم ایم سیر بی و یا و هم ایم یا و نیست
عشق بی همیشه ست و ای او بر دو بستر غاله است
ای شترانی قیل بی بسایند و بی گسوساله است
بی کلان و خورد و بی یکساله و دوساله است
بی دو ابر ویش کمان بی مویش همچون هاله است
تو و را هر رنگ با مردم نشانش داده
که سفید و سرخ و که مشکبوی بیانش داده
من نمیکو رسم که از عشق حقیقت دور شو
بناز عشق علم و بسا از عشق حکمت دور شو
بناز جان بسا زنی برای ملک و ملت دور شو
بلکه نمیکو هم کرین تحت لایکت دور شو
عنا من دارد ز سیم ساد و یکسر من سرین
من بیکرد خر منش همچون گدایان خورده چین
خوانده ام سر تا بیای منظورم و منشور را
دیده ام صفحه بصفحه قبول منشور را

(۶۰)

خوب سنجیدم طویل و بحر مقصود رنر
سمع کردم جمله ایسات مشهور تر
یا که وصف خط و خال دخت مشهور کسی است
یا که تجمید سرین و عکا کیل پور کسی است
کر قبولت ایست بندم کلمه ای تر بز تو پس
کردن آورا سراحی اش مگو تر مز تو پس
سینه ای آنا را ای شفتا لوی خر بز تو پس
زلفی کاکل ای خط ای یکرخه تر بز تو پس
این تو داین خامه و این کاغذو اینک دوات
هر چه میگوئی بگو از چنیات و واهیات
برق کوه طور گفتی روش کس چیزی نگفت
طاق کعبه خوانده ابرویش کس چیزی نگفت
عیسی هم گفتی اب بیکوش کس چیزی نگفت
ایله القدر هم بگفتی موش کس چیزی نگفت
هر چه آید در زبانت گو ترا با آن چه کار
عاشق باری ترا با کفر و با ایمان چه کار
اینقدر بروصف رولشمان که می پیچی مدا
اینقدر برمدح اب سرخان که می بافی کلام
اینقدر بر موسیایا که می میگوئی سلام
اینقدر از خو برویا که می خوائی بنام
من ندادم در میان اینقدر گفت و شنید
کردم باشی وصف و مدح تا ریش مو سفید

ت (۱۰۰۰)

(۶۱)

لعل باقوتی همه از خویر و یان بوده است
چشم شهبانی همه از ناز نینان بوده است
صبح صادق خاص سیمای اسکویان بوده است
روز روشن چهره خاص جوانان بوده است
دیگران هم حصه دارند یا ای ادیب
که زوصف و مدح او شانرا نمودی بی اصیب
فرق خویشان کز بود خط سحر از پیر چیست
زلف او شان کز بود زنجیر از کمپیر چیست
کاکل او شان اگر کافر بود تعبیر چیست
از جوانان خوب و از پیران بد این تا غیر چیست
چشم شهوت کور اگر رود دویکسان میشود
نور پیران هم بچشم دل امایان میشود
مقصد از تذکار این تنقید مطاوب است این
که اگر دی از بی اوصاف بیجا بعد از بن
چشم خود بکشائی و بینی همه روی زمین
عبرتی گیری تو از کردار شان ای نور عین
بعد از آن بر شعرهای خویش چون دقت کنی
خود بخود از گسسته های خویش متن نفرت کنی
گر چه لازم نیست بر من که این چنین دعوا کنم
بر ادیبان نسخه تنقید را اشاکنم

(۱۲)

خویش را هادی فکر تا ز آ نها كنم
بر تمام نظم و شر خویش این غوغا كنم
ایك معذورم چه سازم قوم خوار و ابر مست
گویش مشکل نه گویم از همه مشکل تر است
آپچه خبر قوم باشد يك يك تحریر كن
آپچه شر بینی بی تنقید آن تقریر كن
كنهای ی پر مقادیر اما تفسیر كن
مفلسات دهر را از بهر ما تفسیر كن
آن نكوتی را بنچنین اقوال میزاید خلل
انتقاد با محمل بسزا احترام بی محمل
خویش را از یاد و كوئی ابر و حیران مكن
عمر خود را صرف درینو شتن هدیان مكن
از برای سود و درد قشقه گیر یان مكن
بر خلاف شرع اقرار بك قدم چو لان مكن
ای مسلمان وصف دهند و فرنگی تا بکی
یا مسلمان باش یا كافر دورنگی تا بکی
هر چه بشوی همه از علم و از صنعت نویس
شمر نشو بقی به كسب دانش و حكمت نویس
از زراعت حرفها كوی وهم از حرفت نویس
سو دهر يك را مفصل خوب با دقت نویس
خط بینی كش ز بحث بینی ای عالی جناب
تا نكردی مبتلای ماستم و رنج و عذاب

(۶۳)

ای بسراقتید چاه ز نهدان گوش کن
ای فدا کر دیده ابروی خوبان گوش کن
ای بهجران ها ندۀ آلام جانان گوش کن
گوش کن لیکن بدقت از دل و جان گوش کن
خو بشتن را بر کس از چاه ز نهدان بنان
تارها کر دی ز هجر و ماتم و آه و فغان
این ز نهدان بنان یار و مددگار تو نیست
از برایش اینقدر افغان سزاوار تو نیست
هیچ در اندیشه اقبال و ادبسا ر تو نیست
گر بگیری هم باو با الله که غمخوار تو نیست
باچه نصب العین اندر نام او جان میدهی
با همه هستی خود با دین و ایمان میدهی
تا بسکی از سبزه پشت لبش دم میزدی
تا بکی از کیسوی همچون شبش دم میزدی
تا بکی از کاکل و از غیبش دم میزدی
تا بکی از فرقت و تاب و تیش دم میزدی
سبزه پشت لب بملوان خود را آب ده
اندکی خود را بکار ز ندکی هم تاب ده
نوبروزی را که کوئی غنچه ات تنگ شکر
طفکی را که بگوئی چشم تو با دام تر
ساده را که بگوئی روی تو قرص قمر
با بگوئی هست دندان نوها نمند کهر
مرداگر هم بود زین گفتار هازن میشود
در میان جا همه تاوان کسر دن میشود

(۶۴)

بچه را جان اکر گفتمی شود ختر میشود
وضع مردی اش بدل با وضع دیگر میشود
طبع او مایل بر خوی و به یودر میشود
در نتیجه با ردوش خلاق کشور میشود
در دهاش آبراهم دیگر می باید دهد
کاسه ششاپ راهم دیگر می باید دهد
بنجه اش را بعد ازین چون بنجه آهن نویس
نعره اش را چون صدای توپ هژده این نویس
قهر او را آتش سوژند دشمن نویس
بشد و بازوی و را مانند شیر افکن نویس
تا که او با این فغانها مرد کار آید برون
تیغ در کف من اندر کارزار آید برون
چشم او را هم دگر جانا شعاع مرگ خوان
چهره اش تشبیه بدو با آله آتش فشان
چین پیشانی او را گوی تیغ دو زبان
هم اسکاقتش را بخوان پیر دو چشم دشمنان
تا که آنها رفته رفته پاره غیرت شود
با وقار و صاحب نمکین و با همت شود
آن نمی بینی که تا بلیون بو با پارت را
در شجاعت در تقدم وقت بازی دانما
بچه کان کوچه میگردند نو سیف و را
ما درش هم آفرین می گفت هر سیح و ما
تا که او بشنیده بشنیده به آن تریبه شد
فرد نامی در جهان بر شعبه حرایبه شد

(۶۵)

مثل آن پیر کسبیر اند و صفات هر زمان
 مستی و دیوانه کسی می کرد بین بچه کان
 از دوئی تشکیل میداد از تمام طفلکان
 خواهرش تمجیدها می کرد اعلان و نهان
 تا که شد معروف در عالم به پتروی کبیر
 گشت اندر همت و فکر و شجاعت بی نظیر
 اندرین وقتی که کرده دشمنان ما را کمین
 آچنان با بدو بی تکیه های دل نشین
 تا که غیرت جو شد از هر رشته مر دان دین
 ای که بشنوی و بنویسی بکاغذ اینچنین
 دود بشکم سخن مسجد را ز هر دریز کرد
 رفت در قعر جهنم هر که زو پرهیز کرد
 بی دماغت را بهر نو صدف بیجا بسته کن
 بی دل و جا ترا بهر درد و الم و بسته کن
 بی دگر خود را چنین بی عزت و بی دسته کن
 کارهای سود بخش بیکوی بر بسته کن
 آچنان کاری بکن تا آفرینها بشنوی
 اینست ما نهم بشنوی و هم بفر دا بشنوی
 تا توای وصف و مدح بیل کتا را سرا بسگو
 مدح آبان کسو که غرق کار گشته تا کملو
 وصف آبان کن که زحمت می کشند از چارسو
 بی که گیری خانه و بنویسی اینطور ای عمو
 خاطرم بر فکر کعب دلا با افتاده است
 مهره ام در شن در رنج و غنا افتاده است

(۶۶)

گویند آخر که وصف کج گناهان تا بکنی
میثلا بودند بی چشم هست ایشان تا بکنی
اشک ریزی جان فشانی آه و آه فغان تا بکنی
بر دلت با اینچنین حال پریشان تا بکنی
پیش از آن روزی که میریزند در گور تو خاک
جان خود را از چنین عیب و علل کن مایه و پاک
از خدا ترس و زود و زحیم و از مخلوق شرم
سخنی دل را از کسب معرفت میسازم
خلق را با نظم و انشراح خود برآه بیک فرم
بی که در چرخ نمودن اینچنین سازیش گرم
سبز پوشی در رسید از حضرت اعلیٰ مرا
(میکنند تکلیف میترغایم با لا مرا)
ماه و سال را چرا مصروف هذیان میکنی
عمر خود را در جفن کوئی تو قربان میکنی
دیدم و دانسته خود را زار و حیران میکنی
فکر خود با همچو بیعتی صرف ایجهان میکنی
کاتب قدرت دو سطر ابرویش را کج نکاشت
با زحیرت دست او آرزد با مظهر نداشت
تا بکنی خود را اگر قنار کلمات میکنی
عمر خود را صرف در راه بطلات میکنی

(۶۷)

روز و شب حوا بیده نمرین کهالت میسکنی
جان خود را ایتر و غرق ملالت میسکنی
زندگی و زندگانی جان من اینطور نیست
راحت میگویم حقیقت مینویسم کور نیست
فرست و وقت عزیزت را مده از کشف بیاد
کو ششی کن تارسی در اصل مطلوب و مراد
از برای زندگی در زندگی ای خوش بهاد
از دل و جان روز و شب میسکوش با سعی زیاد
عمر خود را صرف گفتگوی بیهوده مکن
عقل و هوش را به بحث این و آن بوده مکن
خیر اینجا از جای خود مشو بیشتاب غم
هوش کن هرگز نه اوشی بعد ازین زهراب غم
جان خود را زودتر بیرون کش از گزنداب غم
زودتر بیدار شو ای معترم از خواب غم
هنگام بیدار شدن امروزی روز دوش نیست
روز و صف کردن و بینی و چشم و گوش نیست
بنا عرق ریزی روی خو برو بهات چه کار
بنا عرق پنا کی، چهره جبینات چه کار
بنا کمر افتادی، رخسار ایشان چه کار
بنا کلاب پیکر گلزنیک او ثبات چه کار
رو عرقهای من زحمت کشان تو صیف کن
تا که جان داری از آن بنویس و زان تو صیف کن

شلاق عبور

(۶۸)

ای تو باید این زمان از کدام بدندان یف کنی
ای ز ساق و ران و نایف ناز نینان یف کنی
ای ز قد و قامت و اندام ایشان یف کنی
ای ز اساز و نعمهای مباد و دیان یف کنی
بسکزی را آله او یکدم چنگ رو بت یف کنی
آیه سعی و تجاهد خوانده سویت کف کنی
خامه را بر گیر و بر کو عیب اوضاع سفت کنی
کو ز سستی و کمالتهای مردان دنگ کنی
خوان زیبی مغزی و فاهمی اشخاص گر کنی
ای که بر تنقید ما بر خواسته کوئی بنگ کنی
روی خود را پاک کن در چهره ما گرد نیست
داسک خود را چاره کن آئینه ما زرد نیست
یا به تخت پشت افتیده بروی رخت خواب
کوش خود بگرفته بر آهنگ طنبو رو و رباب
کوشهای فکرت خود را نمائی گفت و کیاب
از میان آن چنین بینی نمائی انتخاب
یا الهی وصل آن دلدار می خواهد دلم
کم کمش می بینم و بسیا رمی خواهد دلم
بست لازم وصف لشک و یا چه را دفتر کنی
اندر بن راه فلاکت فکر خود پنچر کنی
گاه مدح روده و اشکنبه را از بر کنی
که بساین مضمون بیت مهملی را سر کنی
بسکه اندر صافی و بر هیست آن کل نا مزد
بوسه ام لغزیده لغزیده بیابیش میو سد

(۶۹)

ناقوامی داری عیب جا هلی را باز گوی
تالفس داری نقوس کنا هلی را باز گوی
نا رفق داری مسموم غافل را باز گوی
ای قوم این سکنه بی حاصل را باز گوی
کای ستم گر چشم بالا کن که فریادت شوم
مدقه لعل لب و سبب ز نهد است شوم
در جهان بشکری اما طرز تجارت را نظر
علم و حکمت را به بین کن زور و قوت را نظر
کن فلاحت را و صنعت را و حرفت را نظر
فکر خود بدیجا نمود که کن حقیقت را نظر
عمر خود را صرف بر نظر بیجا مکن
وقت خود را بسع به سودای ناله و بالا مکن
قوم را ترغیب ده بر کوشش و نشر علوم
خلق را تشویق ده بر کسب تهذیب و رسوم
خوف ده از پند خود از دوزخ و زهر و زقوم
ای که بنویسی بسکاغذ این چنین بکوصف شوم
از سرین او چه میپرسی که آن جا دو مثال
چون در کوه نقره گردیده است در یک هو کشال
آیه حق را به منبر خوان با و از بلند
معنی آن سرا بسگو از بهر قسوم از جسمند
با چنان بهجی که او را شود سر مشق و پند
فرق بتوانند نفع خویش را از کسز آمد
ای که نا فهمانده موضوع را شنا بان بسکذری
از بیانات معلی سور و پسران بسکذری

(۷۰)

خلق را از وعظ و بند خو یشتن بیدار کن
اطلبو العلم تاو شان بی به بی اسکرار کن
ایس للانسان الا ما سمی تذکار کن
بر طرف از چشم مر دم یرده بندار کن
با چنان وصفی که سازد بکطرف از سینه و نسک
ی که گردد از خطا بت قلبهای موم سسک
تو نمی شرمی با این فصل کمال خو یشتن
کنز ادب بیر و ن قدم بکنذا شته اند و علن
باهر آران جرئت اندر بین صدها مر دو زن
مدح زبیر دا معنی کرده چنین گوئی سخن
نقش سم آهونی با گندم زیبا ست ایسن
یا گل تر باصف بنا گوهر یسکتا ست این
تو همی با ید شب و روز ای ادیب نا مور
با همه اطراف خود هر لحظه اندازی نظر
از بد و نیکی جهان سازی تو خود را با خیر
بی که بر خوانی اشسته از سر شب تا سحر
تار طنبورم که می نالد درین شبهای تار
درس هر یرده میگوید که داد از دست یار
حیف باشد ایستکه بنشسته بسد تا ز و ادا
پر گشتی فلیان خسود را در لب جسوی سفا
دود آنرا کش نموده بف گشتی اندر هوا
بعد از آن بحر پر بشما ئی چنین و صف و را
دو دا و اندر هوا پیچیده سنبل میشود
طرفه تر بر کی که بعد از سوختن گل میشود

(۷۱)

یار و ی سوزۀ بنشسته بر خواب و خمسا ر
نوش سازی با هزاران شوق چای هیل دار
بعد از آن گیری قلم با یاره کاغذ از کشتار
از برای آن چنین و سقی نویسی آشکار
سوزۀ روئیده از باغ رضوان است چای
گرامی شد کفر میگفتم که ایمان است چای
بر تو لازم نهر سهیو د و طین خدمت کنی
سخت بر رفتی کمر چنان دیگران همت کنی
از تمام باوه کوشیهای خود نفرت کنی
بی که بر ها روز و شب تقریر بر این صنعت کنی
موشکا فیها در آن اندام زیبا کرده ام
تا کمر را از میان موی پیدا گیر دمام
هوش اگر داری تن افکار خود را چاره کن
یاره گیهای است بینزار خود را چاره کن
چاک های کر نه و اینزار خود را چاره کن
مرد اگر هستی دل بیمار خود را چاره کن
چهاره داری بخود بیچاره بودن تا بنکی
تیمی و سستی و بیسکاپره بودن تا بنکی
تا بعد دن گرتو وصف روی بنویسی چه سود
باز چشم و مژه و ابروی بنویسی چه سود
باز زلف و کاکل و گیوی بنویسی چه سود
باز ریز و گردن و از موی بنویسی چه سود
لی جسم مرده است این و صفها چنان مرده
لی برایت آب و لی بو شاک و لی نان میدعد

(۷۴)

وصف کاری کنی که دایم آب روان زاید ازو
همیشی در کار و بار ای نه جوان زاید ازو
غیر نمی در جسم و جان مردمان زاید ازو
آبروی زاید و نام و نشان زاید ازو
بی که بار خجلت و شرمندگی با آورد
ذلت و خواری و سرفکندگی با آورد
بلکه از این باوه کوشهای غریب افتاد
مفلس و بیچاره خار و بی نصیب افتاد
زان سبب با اهل دورت چون رقیب افتاد
روز شب با این مذمت ای ادب افتاد
چند پرسی اهل دنیا می کد امین بهتر افتاد
جمله کی با هم برابر همچو دستان خیر افتاد
ساز خو در از همه اسرار دنیا با خیر
دالعا آینه خرد و بزرگوار افتاد
خویش را قربان بکن اندر ره علم و هنر
بعد ازین از وصف ناف و ننگ و پاچه در گذر
تا که آتش در بکیرم تا همان اندر سرت
شعله آن تا بسوزد خانه و بام و درت
بر تو لازم نیست از دلف بهان صحبت کنی
یا که شغل دیوی دارد با و لغت کنی
قوم را از اینچنین تعلیم می همت کنی
خار و زار و آبرو و آزار و آبی دوات کنی
چون توانی و با ما عیش و آشی و نه
اشتها را حال این و وای از بیگانه

(۷۳)

وقت تنگ آمد برا در وقت وصف بستم نیست
تبیح در خلق آ مدد هزکام مدح چشم نیست
فکر خود کن فرصت ابحاث روی لشم نیست
قهر هم بر من ممکن زیرا که وقت خشم نیست
آیچنان یسکباره بر کش خویشتن را از وصال
تا بگردد دوستان شاد و دشمن با اعمال
جامه صد با : خود را بکن جا تا رفو
جهد می کن شو کمت دیر پنه خود را بگو
سمی کن تادر جهان کر دی توهم با آ برو
اینچنین یک بیت یو چی را د کر هر کر مسکو
کز تحمل یار را چین از جبین وای میسکنم
با کلید موم قفل آ هنین وای میسکنم - :
کو سرا ایجان من با وسمه ابرو چه کار
باسر زلف بتان و کا کسل و کیسو چه کار
باسرین و ساق و قد و قامت و بازو چه کار
باخط و خال بتان و باره پشم و مو چه کار
تا تو ای زلف علم و حکمت خود داشته کن
رسمه ابروی او را تازه ای دیوانه کن
بی به سو و صف هتا است لقمه تا ان مید هد
بی به تو یک توشه و یک ساز و سا مان مید هد
بی به جنت میبرد بی خو رو و علما ن مید هد
بلسکه او دیوانه و رسوات عنوان مید هد
تا یکی در دینت این بی منفعت ره میر وی
روی کر دان کشته از ره و رنه چه میر وی

(۷۴)

تاز بینی کسان گفتن به احوالت به بین
بسا خود و فرزندها و یا عم و خالات به بین
سوی خوی و عادت و کردار و افعالت به بین
جانب گفتارهای خویش و اقوال به بین
خوب دقت کن بر رفتار خود ای غرق و بال
د بیکران در چه خیال اند و تواند ر چه خیال
گر نمیدانی حقیقت را بس و بنشین خموش
کار دیگر پیشه کن تا چند لایعنی خروش
ای برا در گیر این بند مرا از دل بگوش
اینقدر بر مردهج و وصف پا چه وروده مگوش
چشم عبرت باز کن این عصر و صف روده نیست
عصر کار است و زمان همیشه بیت پرده نیست
طفلسگان ساده رو را درس اخلاقی بگوش
تا بگردد هر بسکی دانا و صاحب آبرو
ای چو بمضیها نشانده هر بسکی را پیش رو
صفحه را باز بنمائی و برخوانی ای پاد
پردهد ساقی پیماله گاه راست و گاه چسپ
از شراب دیر ساله گاه راست و گاه چسپ
حب دین و قوم و رحم دو ستان تعلیم کن
صدق نیست پارس عزت بهر شان تعلیم کن
شوق حکمت فهم صنعت هر زمان تعلیم کن
نی باو بر طبق ذیل ای مهربان تعلیم کن
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
نشئه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

(۷۵)

بر تو لازم هر زمان که نئی برایش درس دین
 ایستاده رسم درام مذهب و دینش بقیس
 حب دین او بگردد بر ضمیرش دل نشین
 ای که او را خوانده از خود بگوئی اینچنین
 زیر دامن تو پنهان چیست ای تازک بدن
 نقش سم آهوی چنین هست در بر کب سمین
 آنکه بنشسته به نوزدت بهر تعلیم ای پند
 بوز آن بنشسته تا گردد زهر قساوت یا خیر
 بویجای آنکه تعلیمش دهی از خیر و شر
 میدهی تعلیم او لشر چنین با آن پسر
 لطف باشد کسری پوشی از آگاهاروت را
 تا نکام دل به بیستد بدت مساروت را
 یا الهی رحم کن بر حق ما بیچاره کسان
 عقل و هوشی ده که ما را دارها ندان زیان
 فکر و رای ده که ده از چه بدانیم ایقرمان
 یک تمیزی ده بجا ایخلاق کون و مکان
 تاز غفلت ما را بگردیده با عرفان شویم
 از بی علم و هنر در هر طرف پویان شویم
 دوام ما را از کرم با علم و با سمعت بکن
 جمله شایسته ما را که یک سو ات و حشمت بکن
 قدرت کا می با و شان داد با قوت بکن
 صاحب یک اقتدار و عزت و عظمت بکن
 تا که اینها هم درین میدان سری بالا کنند
 بیرون هم اقران خود را شایسته پیدا کنند

(۷۶)

ملك ما را باز همچون روضه رضوان بکن
مرکز ما را چون لندن شهره دو را بکن
شوکت کم گشته ما را ببا احسان بکن
صوالت ما را بیستم خلق با ز اعیان بکن
باز دست علم و حکمت را بدست ما بسده
تاج مطلوب سعادت را بفرق ما بسنه
درد ما را از ره لطف و کرم در مان بکن
باز ما را همچو سابق با سرو سامان بکن
مشکلات ما همه از فضل خود آسان بکن
رحمت خود را ببا از رحم یثی بان بکن
چونکه ما در بین گرداب بلا افتاده ایم
خسار و زار و اشرو بی دست و پا افتاده ایم
باز ما را قدرت دیرینه ما باز ده
باز ما را شمع کت پیشینه ما باز ده
باز ما را صوالت دوشینه ما باز ده
باز ما را حشمت پادشینه ما باز ده
تا سیم کدو نیم با جرئت با عذار و پرو
خالک بر سر کن که آب رفته باز آمد بچو
تا بان وقتی که دنیا بر بود هر روز آب
تا بان وقتی که باشد اور افشان آفتاب
تا بان وقتی که میگردد بسکینی ما هتاب
تا بان وقتی که میریزد ببا اشک سحاب
ایو طن من از خدا اندر امان میخواهمت
تا قیامت ما من افتخار بیان میخواهمت

(۷۷)

زور بازوی تو دایم برچه مردان بود
کار و سارت در کف جمع خردمندان بود
در شته کار تو اندر نتیجه افغان بسود
جمله اولاد هایت صاحب عذر فغان بود
کنور کرد ده آنکه در حق تو بد بینی کند
در بکیرد آنکسی گنا بن فکر بی دینی کند
غیرت اولاد هایت دامنم در جوش باد
ما کلمات جمله کی باعرفت و باهوش باد
آتش جهل و نفاق از صحنه ات خاموش باد
فتح و نصرت دامنم با بهجت هم آفوش باد
آرزو دارم که تا بینم گلسستان بهشت
تا که می بینم ترا شادان و خندان بهشت
آنقدر های که بر شیران شرف غیرت ست
آنقدر های که در غربت نشان سولت ست
آنقدر های که در سمت جنوب قوت ست
آنقدر ها ئیکه در سمت شمال همت ست
این صفتها در هر قس باد تا یوم الطلاق
این علایم در فرا بد باد تا یوم المساق
(شرقی) تاجان در بدن داری برو تعلیم کن
تا که جان داری فغان و ناله را تعلیم کن
هر کسی را هر چه میدانی باد و تفهیم کن
خوش را بر خدمت دین و وطن تسلیم کن
تا بوقت زبدگی قیض ز تو ناشی شود
بعد مر دن بر مزارت جوش گلپاشی شود
(ختم)

(دو)

مخمس بر غزل دوست فاضل محترم آقای محمد ابراهیم خان خلیل

خوف از قهر خدای خالق اکبر کشید

شرم از ذات رسول پاک پیغمبر کشید

بیم از روز جزا و پیرشش محشر کشید

تابکی غصب حقوق و مال یکدیگر کشید

تابکی از احتکار و رشوه جمع زر کشید

امر حق را مانده در طاق فراموشی عیان

گشته خارج از ره حکم رسول امس و جان

مذهب و آئین خود را پشت سر کرده نهان

تابکی خون برادرهای خود را نوش جان

سورت شیر سفید طیب ما در کشید

تابکی از مایه و از حاصل جیب کسان

تابکی از اشک خویشین یقینان هر زمان

تابکی از آب چشم قرمز بیسوء زنان

تابکی از شیرۀ جان ز پنا افتداد کسان

بکس و جیب و کیسه و همیان خود پر زر کشید

ای صنوف زار و عیال و بغال غرور

ای گروه تاجرو بزازان اناصاف دور

ای بکلف دارند کسان نقد ملیون و کرو

تابکی جای ترقی و تعالی بر امور

قیمت هر جنس را هر روز بالاتر کشید

تابکی چون جا فلان از حقیقت کمرهان

تابکی چون دل سیاهان محبت دشمنان

تابکی چون مرده مهران شقاوت پیشه گان

تابکی چون غافلان بی مروت در جهان

زند کسانی بی خبر از درد همدیگر کشید



تا بکی خوبی و الفت را انکرده روی کار
تا بکی نرمی و شفقت را انکرده روی صکار
تا بکی رحم و مروت را انکرده روی کار
تا بکی مهر و محبت را انکرده روی کار
از عداوت کشتنکروز کینه شور و شر کشید
چند میباشید دور از الفت و مهر و رفاق
چند میباشید با هم در جدال و افتراق
چند میباشید از اختلاف و اشتقاق
تا بکی چون جاهلان باشید با مال نفاق
از برای حق کتاب اتفاق از بر کشید
تا کسی از غیبت لوم همدگر را می جوید
تا بکی در جاده جهل و تقیلا فیل میدوید
تا بکی از هم جدا و تبت و یاشان می شود
تا بکی بی غورویی سنجش بهر رزم میرود
تا بکی کشتار از باب غرض باور کشید
احتیاجی تا بکی بر موی و سر اج غیر
چند بودند انتظار و دار و اعلاج غیر
چند بیچنانید بر خود اطمینان و دیباج غیر
تا بکی باشید بر هر کار خود محتاج غیر
غیرنی تارفع محتاجی زهر کشور کشید
تا که گیرد شرقی رونق کار و کردار شما
تا که گردد سهل و آسان صعب و دشوار شما
تا که گیرد چهره استقبال از بنا ر شما
تا شود کلمتن صفت کلمتن بهر کار شما
استعانت چون خلیل از خالق اکبر کشید

﴿ح﴾

تقریظ

مهندس بنا علی شرقی رامسبی به (شلاق عبرت) مطالعه کردم از حیث موضوع همه
ملی و انتقاد از خرافات پرستی است و اخلاف را برای پیروی از پیشوایان و سلجانی اسلاف
نوصیه و تشجیع میکند و از کلمات و تشبیهات و عدم اتحاد منع می نماید معلوم میشود
کوینده اش صاحب درد و در وطن دوستی فرد هست و زبان حالش بکتابه و اشاره
میرساند که.

من ندانم فاعلان فلان علایق

شعر میگویم به از آب حیات

اگر بواسطه طبع بدسترس عموم گذاشته میشود شاید صاحبان هوش را و سیله کشیدن
بشبه غفلت از کوشش گردد والله الموفق علی سبیل الرشاد.

چهارشنبه غره ماه ربیع الاول ۱۳۷۵ هجری قمری مطابق ۲۵ برج میزان ۱۳۳۴

هجری شمسی

ملك الشعر ایتاب

﴿ ۵ ﴾

تشکر و امتنان

شلاق عبرت از روزی که ساخته و تالیف و به نظم آن پرداخته و تلیف شده مدت
بیست سال در دیوار خرابیهای سعایف ریخته آویخته بوده باری پیاپی سواری
از آن کاری گرفته نمی توانست ناظرینش بحال آن اسف می بردند و قارئینش باحوال
آن تاسف میکردند که چرا این راننده بجای و کشفانده کم پندایه حیلۀ طبع آراسته
و پیراسته نکردیده که نفع خود را عام و تاثیر خود را تمام می نمود مگر بعلمت
نامساعدی قدرت و ناموافقی ثروت آن مرام عملی شده زحمان قدرت را انتظار می برد
چون درین سال ۱۳۳۴ هـ ش که این خادم دین و وطن بحیث وکیل و نماینده اهالی
حکومت کلان سمنگان در شورای ملی وارد کابل شدم یکه نه مشوق من بطبع این
رساله آقای فاضل محمد علم غواص مدیر روز نامه اصلاح کردیده تا نقطه آخرین
از معاوات خویش دریغ نفرمودند لذا از آقای غواص و هم از آقای محمد شفیع رهگذر
معاون روز نامه ملی ایس که او شان نیز بامن درین راه کهمکی نموده اند ابراز
تشکر و امتنان می نمایم.

عصمت الله شرقی

